

عبدالله بن مسلمة بن قعنب از عبدالعزیز بن ابی حازم، از پدرش، از عمرو بن شعیب، از پدرش نقل می‌کند که هشام و عمرو پسران عاص می‌گفته‌اند * به روزگار رسول خدا برای ما مجلس و اتفاقی بهتر از آنچه اکنون می‌گوییم، پیش نیامده است؛ و بر آن مجلس همواره غبطه می‌خوریم و چنین بود که روزی گروهی را دیدیم کنار حجره‌های پیامبر نشسته‌اند و برخی از آیات قرآن را با برخی دیگر مقایسه و رد می‌کنند، همین که ایشان را دیدیم، از آنان کناره گرفتیم. قضا را پیامبر (ص) از پشت دیوار حجره سخنان ایشان را شنیده بود و در حالی که خشمگین بودند و نشان خشم در چهره ایشان آشکار بود، بیرون آمدند و کنار آنان ایستادند و فرمودند: ای قوم! امتهای پیش از شما هم همین‌گونه گمراه شدند که با پیامبران خویش اختلاف نظر پیدا کردند و بخشهایی از کتاب آسمانی خود را با بخشهای دیگر آن رد کردند. قرآن برای این نازل نشده است که بخشی از آن را با بخشی دیگرش بکوید، بلکه بخشی از آن بخش دیگر را تصدیق می‌کند. بنابراین آنچه از آن را شناختید و دانستید به آن عمل کنید و آنچه از آن که بر شما مشتبه می‌شود به آن ایمان آورید؛ و سپس به من و برادرم توجه فرمودند و بسیار خوشحال شدیم و بر خود بالیدیم که ما را همراه ایشان ندیدند.

علی بن عبدالله بن جعفر از سفیان بن عیینة نقل می‌کند * به عمرو بن عاص گفتند: تو بهتری یا برادرت هشام؟ گفت: به شما در مورد او و خودم خبر می‌دهم که ما هر دو جانهای خود را به خداوند عرضه کردیم، خداوند او را پذیرفت و مرا نپذیرفت و رها فرمود. سفیان می‌گوید: هشام بن عاص در جنگ یرموک یا جنگ دیگری کشته شد.

عنان بن مسلم و وهب بن جریر بن حازم و سلیمان بن حرب هر سه از جریر بن حازم نقل می‌کنند که می‌گفته است * گروهی از قریش در همین جای مسجدالحرام و پشت کعبه نشسته بودند. در همان هنگام عمرو بن عاص که مشغول طواف بود از برابر ایشان گذشت. آنان گفتند: در نظر شما عمرو بهتر و فاضل‌تر است یا برادرت هشام؟ چون عمرو عاص طواف خود را تمام کرد، پیش آن گروه آمد و ایستاد و گفت: وقتی مرا دیدید چه گفتید؟ من فهمیدم که چیزی گفتید. گفتند: درباره تو و برادرت هشام سخن می‌گفتیم و از خود می‌پرسیدیم آیا هشام برتر است یا عمرو. گفت: در این مورد از آگاه‌ترین شخص پرسید، خودم برای شما می‌گویم. من و هشام هر دو در جنگ یرموک شرکت کردیم، آن شب را هر دو شب زنده‌داری و از خداوند مسألت کردیم که شهادت را نصیب ما فرماید و چون آن

شب را به صبح رساندیم، شهادت بهره او شد و من محروم گردیدم. آیا همین موضوع کافی نیست که فضیلت او را بر من، برای شما آشکار سازد؟ سپس گفت: چرا این نوجوانان را از مجالس و انجمنهای خویش دور می‌کنید، چنین مکنید، به آنان جا دهید و آنان را به خود نزدیک سازید و برای آنان حدیث بخوانید و احادیث را به آنان بفهمانید. درست است که امروز در زمره کودکان و نوجوانان هستند، ولی به زودی بزرگان قوم خواهند شد، همچنان که ما روزگاری از کودکان قوم بودیم و امروز از بزرگان قوم خود هستیم.

محمد بن عمر واقدی از ثور بن یزید، از زید، از زیاد نقل می‌کند که می‌گفته است: * هشام بن عاص روز جنگ اجنادین بانگ برداشت که ای گروه مسلمانان این کوردلان ختنه‌ناشده را بر شمشیر یارای مقاومت نیست، چنان کنید که من می‌کنم؛ و خود را میان دشمن انداخت و تنی چند از ایشان را کشت تا کشته شد.

همچنین محمد بن عمر واقدی از مخرمه بن بکیر، از ام بکر دختر مسور بن مخرمه نقل می‌کند که می‌گفته است: * هشام بن عاص بن وائل مردی صالح بود، روز جنگ اجنادین از مسلمانان اندکی سستی و عقب‌نشینی از مقابل دشمن دید، مغر از چهره خود برداشت و شروع به پیشروی در قلب دشمن کرد و فریاد می‌کشید: ای گروه مسلمانان پیش من آید من هشام بن عاصم، آیا از بهشت می‌گریزید؟ و چندان جنگ کرد تا کشته شد.

همچنین واقدی از عبدالملک بن وهب، از جعفر بن یعیش، از زهری، از عبیدالله بن عبدالله بن عتبة نقل می‌کند که می‌گفته است: * یکی از حاضران در جنگ برایم نقل کرد که هشام بن عاص ضربتی به فردی از غسان زد که ریه‌اش بیرون ریخت و دیگر غسانیان بر هشام حمله آوردند و چندان بر او شمشیر زدند که او را کشتند. گوید، جسدش زیر دست و پای اسبها افتاده بود و برادرش عمرو عاص حمله کرد و پاره‌های تن او را جمع کرد و به خاک سپرد.

محمد بن عمرو واقدی از ثور بن یزید، از خلف بن معدان نقل می‌کند: * چون در جنگ اجنادین رومیان گریختند به جایی پناه بردند که چنان تنگ بود که فقط یک تن می‌توانست از آن بگذرد و رومیان همین‌که از آن تنگ گذشتند، کنار آن به مقاومت پرداختند. در این هنگام هشام بن عاص پیش رفت و چندان جنگ کرد که کشته شد و کنار همان تنگ بر زمین افتاد و راه عبور را بست و چون مسلمانان کنار آن تنگ رسیدند، توقف کردند و بیم داشتند که اسبان بدن هشام را زیر دست و پا پاره‌پاره کنند و بکوبند. عمرو بن

عاص گفت: ای مردم خداوند او را به شهادت رساند و روحش را فرابرد. این پیکر اوست مترسید اسب بر او برانید و نخست خود اسب راند و مسلمانان از پی او چنان کردند و پیکر هشام پاره پاره شد. چون هزیمت و جنگ تمام شد و مسلمانان به لشکرگاه خویش برگشتند، عمرو بن عاص خود را به پیکر برادر رساند و اندامها و پاره‌های گوشت و استخوانهایش را جمع کرد و در سفره‌ای چرمی نهاد و به خاک سپرد.

محمد بن عمر واقدی از عبدالله بن عمر، از زید بن اسلم نقل می‌کند: * چون خبر کشته شدن هشام به عمر بن خطاب رسید، گفت: خدایش رحمت کناد چه یاور خوبی برای اسلام بود.

محمد بن عمر واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبرة، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فروة، از یزید بن ابی مالک، از ابو عبیدالله اودی و هم از ابومعشر، از محمد بن قیس و از ثور بن یزید، از خالد بن معدان نقل می‌کند که همگی می‌گفته‌اند: * نخستین جنگ و برخورد میان مسلمانان و رومیان جنگ اجنادین بود که در جمادی‌الاولی سال سیزدهم و به روزگار خلافت ابوبکر اتفاق افتاد و فرمانده مردم در آن جنگ عمرو بن عاص بود.

ابوقیس بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش کنیزی حضرمی است. او هم از پیشگامان مسلمانان در مکه بود. در هجرت دوم مسلمانان به حبشه هجرت کرد و چون از حبشه برگشت، در جنگ احد و جنگهای دیگر همراه پیامبر (ص) شرکت کرد. او در جنگ یمامه شهید شد و جنگ یمامه به سال دوازدهم هجرت و خلافت ابوبکر صدیق بود.

عبدالله بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش بانویی معروف به ام‌الحجاج از خاندان شقوق بن مرة بن عبدمنات بن کنانه است.

محمد بن اسحاق می‌گوید: عبدالله بن حارث شاعر بود و هموست که به مَبْرِقُ مشهور است و این به مناسبت این بیت است که سروده است:

«هرگاه من درخششی چون برق نداشته باشم و نترسم صحراهای گسترده زمین و دریا هم برای من تنگ است و گنجایش مرا ندارد.»^۱ عبدالله بن حارث هم از مهاجران به حبشه است و در جنگ یمامه به سال دوازدهم هجرت و به روزگار خلافت ابوبکر صدیق شهید شده است.

سائب بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش ام‌الحجاج از خاندان شنوق بن مرة بن عبدمنات بن کنانه است. او هم از مهاجران هجرت دوم حبشه است و در جنگ طائف شرکت کرد و پس از آن در جنگ فحل که در اردن بود شهید شد. نسلی از او باقی نمانده است. جنگ فحل در ذیقعدة سال سیزدهم و اول خلافت عمر اتفاق افتاده است.^۲

حجاج بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش ام‌الحجاج از خاندان شنوق بن مرة بن عبدمنات بن کنانه و از مهاجران هجرت دوم حبشه است. او هم در جنگ یرموک در رجب سال پانزدهم شهید شد و از او هم نسلی باقی نمانده است.

تمیم یا نمیر بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش دختر حرثان بن حبیب بن سواة بن عامر بن صعصعه است. محمد بن اسحاق به تنهایی نام او را بشر نوشته است. او هم از مهاجران هجرت دوم به حبشه است.

۱. إذا أنا لم أبرق فلا يعني بين الأرض بردوقضاء و لا بحر

۲. عبدالله؛ سائب، حارث برادران تنی یکدیگرند و سه تن بعد هم برادران پدری این سه تن هستند.

سعید بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش دختر عروة بن سعد بن جذیم بن سلامان بن سعد بن جُمَح است و هم گفته‌اند که دختر عبد عمرو بن عروة بن سعد است. سعید از مهاجران به حبشه در هجرت دوم است و در جنگ یرموک در رجب سال پانزدهم شهید شد.

معبد بن حارث

ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم. مادرش دختر عروة بن سعد بن جذیم بن سلامان بن سعد بن جمح است و هم گفته‌اند دختر عبد عمرو بن عروه است. هشام بن محمد کلبی نام او را معبد ثبت کرده است و محمد بن عمر واقدی نامش را معمر نوشته است.

سعید بن عمرو تمیمی

برادر مادری و از همپیمانان ایشان است. مادرش دختر حرثان بن حبیب بن سُواءة بن عامر بن صعصعه است. موسی بن عقبه و محمد بن اسحاق نام این شخص را سعید نوشته‌اند و ابو معشر و واقدی معبد نوشته‌اند. این شخص هم از مهاجران هجرت دوم به حبشه است.

عُمیر بن رثاب

ابن حذافة بن سعید بن سهم. واقدی نسب او را این چنین آورده است و هشام بن محمد بن سائب کلبی به صورت عمیر بن رثاب بن حذیفة بن مهشم بن سعد بن سهم نقل کرده است. مادرش ام وائل دختر معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جُمَح است. واقدی گفته است: عمیر از مهاجران هجرت دوم حبشه است و این موضوع را همگان در روایات خویش

آورده‌اند. عُمیر در عین التمر^۱ به شهادت رسید و نسلی از او باقی نمانده است.

از همپیمانان بنی سَعْد

مَحْمِیَّة بن جَزْء

ابن عبد یغوث بن عویج بن عمرو بن زُبَید اصغر. نام اصلی زُبَید، منبّه بوده است و چون شمار عموها و پسر عموهایش زیاد شد گفت: چه کسی مرا یاری و نصرت می‌دهد تا با بنی اُود جنگ کنم، آنان همگی به او پاسخ مثبت دادند و به همین سبب زُبَید نام گرفتند. این زُبَید، اصغر پسر ربیعه بن سَلَمَة بن مازن بن ربیعه بن منبّه است و منبّه معروف به زُبَید اکبر بوده است و نسب خاندان بزرگ سعدالعشیره که از شاخه‌های قبیله مَدَحَج هستند به او می‌رسد.

مادر محمیة بن جزء معروف به هند است و نامش خَوْلَة و دختر عوف بن زهیر بن حارث بن حماطه و از خاندان ذوحلیل از قبیله جَمَیر است. محمیة برادر مادری ام‌الفضل لبابة دختر حارث همسر عباس بن عبدالمطلب و مادر پسران اوست.

محمد بن عمر واقدی و علی بن محمد بن عبدالله بن ابی سیف قرشی می‌گویند * محمیة همپیمان بنی سهم بوده است. ولی هشام بن محمد بن سائب کلبی می‌گوید: او هم پیمان بنی جمح بوده است.

دختر محمیة همسر فضل پسر عباس بن عبدالمطلب بوده و برای او ام‌کلثوم را زاییده است. محمیة در مکه از دیرباز مسلمان شده و به روایت همگان از مهاجران هجرت دوم به حبشه است و نخستین جنگی که در آن شرکت کرده است جنگ مریسیع است که همان جنگ بنی‌المصطلق است.

محمد بن عمر واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبرة، از ابوبکر بن عبدالله بن ابی جهم نقل می‌کند * پیامبر (ص) در جنگ مریسیع محمیة را به سرپرستی غنایم و تقسیم آن میان مسلمانان و جمع آوری خمس گماشت و پیامبر (ص) مقرر فرمود خمس همه غنایم جدا شود و محمیة عهده‌دار این کار بود.

۱. عین التمر، نام شهری در مغرب کوفه و نزدیک انبار است که در سال دوازدهم هجرت با جنگ و به دست خالد بن ولید گشوده شد، رک: معجم البلدان، ج ۶، ص ۲۵۳-م.

محمد بن عمر واقدی از محمد بن عبدالله، از زُهری، از عُرْوَة بن زبیر و عبدالله بن عبدالله بن حارث نقل می‌کند که آن دو می‌گفته‌اند: * پیامبر (ص) محمیة بن جزء زبیدی را به سرپرستی خمس غنایم منصوب فرمود و آنچه از خمس به دست می‌آمد پیش او جمع می‌شد.

از خاندان جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب

عُمَیر بن وهب بن خلف

ابن وهب بن حذافة بن جُمح. کنیه‌اش ابوامیه و مادرش ام سخیلة دختر هاشم بن سُعَید بن سهم است.

عمیر پسری به نام وهب بن عمیر داشته که سالار بنی جمح بوده است و دو پسر دیگر به نامهای اُمیة و اُبی که مادر هر سه رفیقة یا خالده دختر کلدة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح است.

عُمیر بن وهب در جنگ بدر همراه مشرکان بود و او را به عنوان پیشاهنگ فرستادند تا همراهان پیامبر (ص) را بررسی کند و شمار آنان و ساز و برگ ایشان را تخمین بزند و خبر بیاورد و او همان‌گونه رفتار کرد. عمیر بن وهب بسیار مایل بود که قریش را از رویارویی و جنگ با پیامبر (ص) بازدارد و نگذارد جنگ بدر صورت گیرد و چون جنگ درگرفت، پسرش وهب اسیر شد. رفاعة بن رافع بن مالک زرقی او را اسیر کرد. عُمیر به مکه برگشت، صفوان بن امیه همراه او در حجر اسماعیل نشست و گفت: اگر به مدینه بروی و محمد را بکشی پرداخت و ام تو و هزینة عائله‌ات برعهده من خواهد بود و تا هنگامی که زنده باشم از آنان نگهداری می‌کنم و برای تو چنین و چنان خواهم کرد. عمیر با او توافق کرد و گفت: من برای رفتن پیش محمد بهانه هم دارم و خواهم گفت برای پرداخت فدیة آزادی پسرم آمده‌ام. عمیر به مدینه رفت و درحالی که شمشیر همراه خود داشت وارد مسجد شد. پیامبر (ص) هم در مسجد بودند و همین‌که او را دیدند فرمودند: قصد مکر و خدعه دارد و خداوند مانع او از انجام دادن قصدش خواهد بود. عمیر پیش رفت تا به پیامبر (ص) سلام دهد. پیامبر فرمودند: چرا اسلحه همراه داری؟ گفت: وقتی داخل مسجد شدم فراموش کردم کنار بگذارم. پرسیدند برای چه آمده‌ای؟ گفت: آمده‌ام فدیة پسرم را بپردازم. فرمودند: در

حجر اسماعیل با صفوان بن امیه چه قرار گذاشتی؟ عمیر پرسید چه قراری گذاشته‌ام؟ فرمودند: قرار گذاشتی مرا بکشی و در قبال آن او چه چیزهایی به تو بدهد و وام تو را پردازد و هزینه‌ی عائله تو را برعهده بگیرد. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی، و ای رسول خدا به خدا سوگند که بر این راز کسی جز من و صفوان آگاه نبوده است و من می‌دانم که خداوند تو را از آن آگاه کرده است. پیامبر (ص) فرمودند: نسبت به این برادر خود آسان بگیرد و اسیرش را آزاد کنید. پسرش وهب بدون دریافت فدیهای از او آزاد شد و عمیر به مکه برگشت و به صفوان بن امیه نزدیک نشد و صفوان دانست که او مسلمان شده است. اسلام عمیر اسلامی پسندیده بود. او سپس به مدینه هجرت کرد و در جنگ اُحد و جنگهای دیگر همراه پیامبر (ص) شرکت کرد. عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از ثابت، از عکرمه نقل می‌کند که می‌گفته است: «عُمیر در جنگ بدر زخمی شد و میان کشتگان درافتاد، کسی که او را زخمی کرده بود، شمشیر را بر شکمش چنان زده بود که صدای برخورد آن را با سنگریزه‌ها از سوی دیگر شنیده بود. عمیر بر اثر نسیم و سردی هوا در شب به هوش آمد و افتان و خیزان از معرکه بیرون شد و خود را به مکه رساند و از آن زخم بهبودی یافت. پس از آن روزی در حجر اسماعیل (ع) با صفوان بن امیه نشستند بود. عمیر گفت: به خدا سوگند من دارای بازوی استوار و کارد و شمشیر بسیار تیز و در دویدن ورزیده‌ام، اگر موضوع عائله‌ام و وامی که دارم نبود می‌رفتم و محمد را غافلگیر می‌کردم و می‌کشتم. صفوان گفت: پرداخت وام و هزینه‌ی عائله تو برعهده‌ی من خواهد بود. عمیر شمشیر خود را برداشت و به مدینه رفت و چون وارد مسجد شد عمر بن خطاب او را دید و به سوی او رفت و حمایل شمشیرش را در دست گرفت و او را به حضور پیامبر آورد. عُمیر بانگ برداشت با کسی که آمده است که به دین شما در آید این چنین رفتار می‌شود؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای عُمیر او را رها کن. عُمیر گفت: روزتان خوش باد. عمر گفت: خداوند به جای این لفظ چیز بهتری به ما عنایت کرده و آن سلام است. آن‌گاه پیامبر (ص) به او فرمودند: موضوع تو و صفوان چیست، و سپس آنچه را با یکدیگر گفته بودند به عمیر خبر دادند و فرمودند: تو گفتی اگر هزینه‌ی عائله‌ام و وامی که دارم نبود می‌رفتم و محمد را غافلگیر می‌کردم و می‌کشتم، و صفوان گفت: پرداخت هزینه‌ی عائله و وام تو برعهده‌ی من است. عمیر پرسید چه کسی این موضوع را به تو خبر داد؟ و به خدا سوگند شخص سومی همراه ما نبود. پیامبر فرمودند: جبرئیل به من خبر داد. عمیر گفت:

آری تو از اهل آسمان خبر می‌دادی و تصدیق نمی‌کردیم و اینک از اهل زمین خبر می‌دهی گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و همانا محمد بنده و رسول اوست. محمد بن عمر واقدی می‌گوید: عمیر بن وهب پس از مرگ عمر بن خطاب هم زنده بود.

حاطب بن حارث

ابن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح. مادرش قُتَيْلَة دختر مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح است. او هم از کسانی است که از دیرباز در مکه مسلمان شد و در هجرت دوم به حبشه هجرت کرد و همسرش فاطمه دختر محلل بن عبدالله بن ابی قیس بن عبدود بن نصر بن مالک بن جِشَل بن عامر بن لوی همراهش بود.

موسی بن عقبه و محمد بن اسحاق و هشام بن محمد بن سائب نام همسر حاطب را فاطمه دختر محلل نوشته‌اند و هشام می‌گفته است کنیه او ام‌جمیل بوده است. دو پسر حاطب هم به نام محمد و حارث در هجرت به حبشه همراهش بودند. حاطب در حبشه درگذشت و همسرش و دو پسرش را در سال هفتم هجرت در یکی از کشتیهای مسلمانان به مدینه آوردند.

همه این امور را موسی بن عقبه و محمد بن اسحاق و ابو معشر و محمد بن عمر واقدی در روایات خود آورده‌اند. حاطب پسر دیگری هم به نام عبدالله داشت که مادرش کنیزی به نام جهیره بود.

خطاب بن حارث

برادر تنی حاطب است. او هم از پیشگامان مسلمانان و مهاجران به حبشه در هجرت دوم است. همسرش فُکَیْهَة دختر یسار ازدی که خواهر ابی تجرأة است، همراهش بود. خطاب هم در حبشه درگذشت و همسرش در یکی از دو کشتی مسلمانان در سال هفتم برگردانده شد. خطاب را پسری به نام محمد بوده است.

سُفیان بن مُعَمَّر

ابن حبیب بن وهب بن حذافة بن جُمَحْ. هشام بن محمد بن سائب گفته است مادر سفیان از مردم یمن بوده و چیز دیگری بر این نیفزوده و نسب او را هم ننوشته است. محمد بن عمر واقدی گفته است: مادر سفیان بن معمر، حسنة است و همین بانو مادر شرحبیل هم هست. محمد بن اسحاق می گوید: حسنة مادر شرحبیل همسر سفیان بن معمر است و از او دو پسر داشته است که خالد و جنادة اند. سفیان هم از پیشگامان مسلمانان در مکه است و در هجرت دوم به حبشه همراه خالد و جنادة و حسنه همسرش و پسر همسرش شرحبیل به حبشه هجرت کرده است. این موضوع در روایت محمد بن اسحاق و محمد بن عمر واقدی آمده است و ما این موضوع را از روایت آن دو نقل کردیم، ولی موسی بن عقبه و ابومعشر نام سفیان و هیچ یک از پسرانش را جزء مهاجران به حبشه نیاورده اند.

نُبَیْه بن عثمان

ابن ربیعة بن وهبان بن حذافة بن جُمَحْ. محمد بن عمر واقدی گفته است که نُبَیْه از پیشگامان مسلمانان در مکه است و در هجرت دوم به حبشه هجرت کرده است، ولی در روایت محمد بن اسحاق کسی که به حبشه هجرت کرده است پدر نبیه عثمان بوده است و خدا دانایتر است. موسی بن عقبه و ابومعشر در روایت خود هیچ یک از این دو تن را جزء مهاجران به حبشه نیاورده اند.

از خاندان عامر بن لوی

سلیط بن عمرو

ابن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن جِسل بن عامر بن لوی. مادرش خولة دختر عمرو بن حارث بن عمرو و از قبیله عَبَسِ یمن است. سلیط را پسری است که نام او هم سلیط است و مادرش قَهْطَمُ دختر علقمه بن عبدالله بن ابی قیس بن عبدود بن نصر بن مالک بن جِسل بن عامر بن لوی است. به روایت محمد بن اسحاق و محمد بن عمر واقدی، سلیط از مسلمانان قدیمی مکه و از مهاجران نخستین به حبشه در هجرت دوم است و همسرش فاطمه دختر علقمه همراهش بوده است^۱، و موسی بن عقبه و ابومعشر او را از مهاجران به حبشه نمی دانند.

سلیط در جنگ اُحد و جنگهای پس از آن همراه پیامبر(ص) بود و پیامبر(ص) در محرم سال هفتم هجرت همراه او نامه‌ای برای هوذة بن علی حنفی فرستادند.^۲ سلیط بن عمرو به سال دوازدهم هجرت در خلافت ابوبکر صدیق در جنگ یمامة شهید شد.

برادرش سکران بن عمرو

ابن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن جِسل بن عامر بن لوی. مادرش حُبَّی دختر قیس بن ضُبَیس بن ثعلبة بن حبان بن غنم بن مُلیح بن عمرو و از قبیله خزاعه است. سکران پسری به نام عبدالله داشته است که مادرش سوده دختر زمعة بن قیس بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن جِسل بن عامر بن لوی است. سکران بن عمرو هم از مسلمانان قدیمی است که در مکه مسلمان شد و به نقل همگان خود و همسرش سوده در هجرت دوم به حبشه هجرت کردند.

۱. ظاهراً همان قَهْطَمُ صحیح است نه فاطمه. نام قَهْطَمُ دختر علقمه در اسدالغابه، ج ۵، ص ۵۳۵ و الاصابة، ج ۴، ص ۳۹۱ آمده است و در صفحه ۳۸۴، همان جلد فاطمه را مادر قَهْطَمُ دانسته است - م.
 ۲. برای اطلاع بیشتر در مورد این نامه و متن آن به الوثائق، تهران، چاپ ۱۳۶۵، ص ۱۲۰ مراجعه فرمایید - م.

موسی بن عقبه و ابومعشر می‌گویند: سکران در حبشه در گذشته است، ولی محمد بن اسحاق و محمد بن عمر واقدی می‌گویند: سکران از حبشه به مکه بازگشت و پیش از آنکه هجرت به مدینه صورت گیرد در مکه درگذشت. پس از مرگ او پیامبر (ص) با همسرش سوده ازدواج فرمود. این نخستین بانویی است که پیامبر پس از مرگ خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی با او ازدواج فرموده است.

مالک بن زمعة

ابن قیس بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی. مالک برادر سوده همسر پیامبر (ص) است و از مسلمانان قدیمی است که از مهاجران هجرت دوم به حبشه است و همسرش عمیره دختر سعدی بن وقدان بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی نیز همراهش بوده است. این موضوع مورد اتفاق همه سیره‌نویسان است. مالک درگذشت و نسلی از او باقی نمانده است.

ابن ام مکتوم

مردم مدینه می‌گویند نام او عبدالله بوده است، ولی مردم عراق و هشام بن محمد بن سائب کلبی می‌گویند نام او عمرو بوده است. ولی نسب او مورد اتفاق همگان است و چنین می‌نماید که نام پدرش قیس بن زائدة بن اَصَمّ بن رواحة بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن لوی است. مادرش عاتکه و معروف به ام مکتوم و دختر عبدالله بن عنکشة بن عامر بن مخزوم بن یقظة است. ابن ام مکتوم نابینا بود. او از مسلمانان قدیمی مکه است و اندکی پس از جنگ بدر به مدینه هجرت کرد و در خانه قاریان قرآن منزل کرد و این خانه همان خانه مخرمه بن نوفل است. ابن ام مکتوم برای پیامبر در مدینه اذان می‌گفت و با بلال همراهی می‌کرد و پیامبر (ص) در بیشتر جنگها او را به جانشینی خود در مدینه منصوب می‌فرمود و او با مردم نماز می‌گزارد.

یزید بن هارون از محمد بن سالم، از شعبی نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) سیزده جنگ انجام دادند و در همه این جنگها در غیاب خود ابن ام مکتوم را به مدینه

گماشتند و او را در حالی که کور بود، امام جماعت مردم بود و با ایشان نماز می‌گزارد. وکیع بن جراح و محمد بن عبدالله اسدی و یحیی بن عبّاد همگی از یونس بن ابی اسحاق، از شعبی نقل می‌کنند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را که کور بود در غیاب خود بر مدینه می‌گماشتند و او عهده‌دار امامت جماعت بود.

محمد بن عبدالله اسدی از سفیان، از اسماعیل و جابر از شعبی نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) در جنگ تبوک ابن ام مکتوم را بر مدینه گماشت و او امام جماعت مردم بود.

عمرو بن عاصم از همّام، از قتاده نقل می‌کرد: * پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را با آنکه کور بود دوباره به جانشینی خود در مدینه گماشت.

عفان بن مسلم از عبدالواحد بن زیاد، از مجالد، از شعبی و از عبدالله بن جعفر رقی، از عیسی بن یونس، از مجالد، از شعبی نقل می‌کند که می‌گفته است: * چون پیامبر (ص) برای جنگ بدر از مدینه بیرون رفتند ابن ام مکتوم را بر مدینه گماشتند و او در حالی که کور بود، با مردم نماز می‌گزارد.^۱

محمد بن سعد می‌گوید برای ما روایتی هم نقل شده است که: * ابن ام مکتوم پیش از آنکه پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمایند به مدینه هجرت کرده است و مدت‌ها پیش از جنگ بدر بوده است.

عبیدالله بن موسی از اسرئیل، از ابواسحاق، از براء نقل می‌کند که می‌گفته است: * نخستین کس از مهاجران که به مدینه و پیش ما آمد مصعب بن عمیر از خاندان عبدالدار بود. به او گفتیم: پیامبر چه فرمودند؟ گفت: ایشان هنوز در مکه‌اند، ولی یاران آن حضرت از پی من خواهند آمد پس از او عمرو بن ام مکتوم که کور بود آمد. به او گفتند: پیامبر (ص) و یارانش چه می‌کنند؟ گفت: همگان از پی من می‌آیند.

عفان بن مسلم از شعبه، از ابواسحاق نقل می‌کند که می‌گفته است از براء شنیدم که می‌گفت: * نخستین کسان از اصحاب پیامبر (ص) که به مدینه و پیش ما آمدند مصعب بن عمیر و ابن ام مکتوم بودند که هر دو برای مردم قرآن می‌خواندند.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از ابو ظلال نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیش انس

۱. روایات در این مورد با یکدیگر تعارض دارد و نباید به آن قناعت کرد. واقعی در مغازی در این مورد بهتر رسیدگی کرده است و مناسب است مباحث او را در نظر بگیریم - م.

بن مالک بودم از من پرسید چشمت از چه هنگامی کور شده است؟ گفتم: در کودکی ام کور شده است. انس گفت: جبرئیل به حضور پیامبر آمد ابن ام مکتوم هم در محضر ایشان بود، از ابن ام مکتوم پرسید چه هنگامی کور شده‌ای؟ گفتم: پسر بچه‌ای بودم. گفتم: خداوند تبارک و تعالی می‌فرماید چون چشم بنده‌ام را از او بگیرم پاداشی جز بهشت برای او نمی‌یابم.

انس بن عیاض لثی از هشام بن عروة، از پدرش، از ابن ام مکتوم نقل می‌کند که می‌گفته است: * با آنکه کور بودم موذن پیامبر (ص) بودم.

اسماعیل بن عبدالله بن ابی اویس از عبدالعزیز بن محمد، از هشام بن عروة، از پدرش، از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابن ام مکتوم با وجود آنکه کور بود موذن پیامبر (ص) بود.

یزید بن هارون از حجاج، از قول پیرمردی از اهل مدینه، از قول یکی از پسران موذن پیامبر نقل می‌کرد که می‌گفته است: * معمولاً بلال اذان می‌گفت و سپس ابن ام مکتوم اقامه می‌گفت، گاهی هم ابن ام مکتوم اذان می‌گفت و بلال اقامه می‌گفت.

معن بن عیسی از مالک بن شهاب، از سالم بن عبدالله بن عمر نقل می‌کرد: * پیامبر می‌فرمودند: بلال معمولاً هنوز صبح نشده اذان می‌گوید، بخورید و بیاشامید تا هنگامی که ابن ام مکتوم اذان بگوید. گوید، چون ابن ام مکتوم کور بود معمولاً اذان نمی‌گفت تا دیگران به او بگویند سپیده دمید، سپیده دمید.

فضل بن دکین از ابن عیینة، از زهری، از سالم بن عبدالله، از پدرش نقل می‌کرد که پیامبر (ص) می‌فرموده‌اند: معمولاً بلال هنوز شب است که اذان می‌گوید، بخورید و بیاشامید تا هنگامی که ابن ام مکتوم اذان بگوید. معن بن عیسی از مالک بن انس، از عبدالله بن دینار، از ابن عمر هم همین‌گونه روایت می‌کند.

اسماعیل بن عبدالله بن ابی اویس از عبدالعزیز بن محمد درآوردی، از موسی بن عبیده پدر عبدالعزیز ربذی، از نافع، از ابن عمر نقل می‌کند که می‌گفته است: * بلال بن رباح و ابن ام مکتوم هر دو برای پیامبر (ص) اذان می‌گفتند، و معمولاً بلال هنوز سپیده ندیده اذان می‌گفت و مردم را بیدار می‌کرد و ابن ام مکتوم درست هنگام سپیده دم اذان می‌گفت و پیامبر می‌فرمودند: بخورید و بیاشامید تا هنگامی که ابن ام مکتوم اذان بگوید.

یحیی بن عباد از یعقوب بن عبدالله، از عیسی بن جاریة، از جابر بن عبدالله انصاری نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابن ام مکتوم به حضور پیامبر آمد و گفت: خانه من به مسجد

دور است و من کورم در عین حال بانگ اذان را می شنوم. فرمودند: چون بانگ اذان را شنیدی هرگونه که هست هرچند افتان و خیزان خود را به مسجد برسان.

عبیدالله بن موسی از اسرائیل، از زیادبن فیاض، از ابراهیم نقل می کند: * ابن ام مکتوم به حضور پیامبر (ص) آمد و از عصاکش خودگله کرد و گفت: میان من و مسجد فاصله است و در راه چند درخت است. پیامبر فرمودند: اقامه را می شنوی؟ گفت: آری. اجازه نداد که در نماز جماعت شرکت نکند.

یحیی بن عباد از یعقوب بن عبدالله، از عیسی بن جاریه، از جابر بن عبدالله انصاری نقل می کند: * پیامبر دستور فرمودند سگهای مدینه را بکشند. ابن ام مکتوم به حضورشان آمد و گفت: ای رسول خدا خانه من دورافتاده و من کورم، سگی دارم. پیامبر (ص) چند روزی به او اجازه دادند و سپس به او فرمودند سگش را از بین ببرد.

ابومعاویه ضریر از هشام بن عروه، از پدرش نقل می کند: * پیامبر (ص) همراه گروهی از مردان قریش نشسته بود از جمله عتبه بن ربیع و تنی چند از سران قریش حضور داشتند. پیامبر (ص) به آنان می فرمود: آیا این سنتها که من آورده ام پسندیده نیست؟ و آنان می گفتند: چرا سوگند به خونها. در این حال ابن ام مکتوم آمد و پیامبر (ص) سرگرم با آنان بود. ابن ام مکتوم از چیزی پرسید و پیامبر (ص) روی از او برگرداندند و خداوند این آیات را نازل فرمود: «عبوس و ترشرو گشت، چون آن مرد نابینا به حضورش آمد.» یعنی ابن ام مکتوم، «اما آنکه ثروتمند است.» یعنی عتبه و یارانش «تو به او توجه می کنی و آن کس که به سوی تو می شتابد و او از خدا می ترسد از توجه به او خودداری می کنی.» یعنی ابن ام مکتوم.^۱

یزید بن هارون از جویبر، از ضحاک در باره این آیات می گوید که می گفته است: * پیامبر (ص) سرگرم دعوت مردی از قریش به اسلام بود. در این هنگام ابن ام مکتوم که کور بود آمد و شروع به سؤال کردن از پیامبر (ص) کرد. پیامبر چهره ترش کرد و روی از او برگرداند و به همان مرد روی آورد و هرچه ابن ام مکتوم پرسید پیامبر (ص) همچنان روی از او برگرداند. خداوند در این مورد بر پیامبر عتاب کرد و آن آیات را نازل فرمود. چون این آیات نازل شد، پیامبر (ص) او را فرا خواند و گرامی داشت و دوبار او را در مدینه به

۱. در این مورد از دیرباز میان علما و مفسران بزرگ شیعه با اهل سنت اختلاف است، برای اطلاع بیشتر به بحث شیخ طوسی در تفسیر بیان، ج ۱۰، صفحات ۲۶۸ - ۲۷۰ و به تفسیر برهان، ج ۴، قم، ۱۳۹۴، ص ۸ - ۴۲۷ مراجعه شود - م.

جانشینی خود گماشت.

عبیدالله بن موسی از اسرائیل، از جابر نقل می‌کند که می‌گفته است: * از عامر پرسیدم آیا شخص کور می‌تواند امام جماعت باشد؟ گفت: مگر پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را به جانشینی خود در مدینه نگماشتند.

محمد بن عمر واقدی از عبدالله بن نوح حارثی، از ابو عقیب یعنی محمد بن سهل بن ابی حثمة نقل می‌کند: * پیامبر (ص) هنگامی که برای جنگ قرقره الکدر با بنی سلیم و غطفان بیرون رفت، ابن ام مکتوم را بر مدینه گماشت و ابن ام مکتوم با مردم مدینه نماز جمعه می‌گزارد و کنار منبر و در حالی که منبر سمت چپ او قرار داشت برای مردم خطبه می‌خواند. همچنین در جنگ با بنی سلیم در منطقه بحران و قرع و نیز در جنگ احد و جنگهای حمراء الاسد و بنی نضیر و خندق و بنی قریظه و بنی لحيان و غابة و ذوقرد و هم در عمره حدیبیه او را به جانشینی خویش در مدینه گماشت.

محمد بن عمر واقدی از اسامة بن زید لیشی، از عبدالله بن یزید وابسته اسود، از محمد بن عبدالرحمان بن ثوبان، از زید بن ثابت نقل می‌کند: * پیامبر (ص) می‌فرموده‌اند: ابن ام مکتوم هنوز شب است که اذان می‌گوید، بخورید و بیاشامید تا هنگامی که بلال اذان بگوید. *

قیصة بن عقبه از یونس بن ابی اسحاق، از ابی اسحاق، از عبدالله بن معقل نقل می‌کند: * ابن ام مکتوم در مدینه به خانه زنی یهودی که عمه مردی از انصار بود منزل کرد. آن زن در عین حال که با ابن ام مکتوم مهربان بود، ولی به خدا و رسول خدا دشنام می‌داد. ابن ام مکتوم او را زد و کشت. شکایت پیش پیامبر بردند. ابن ام مکتوم گفت: ای رسول خدا به خدا سوگند هر چند با من مهربان بود، ولی با دشنام دادن به خدا و رسول خدا مرا آزار می‌داد و او را زدم و کشتم. پیامبر فرمود: خدا او را از رحمت خویش دور دارد که خود خون خویش را تباه کرد.

عبیدالله بن موسی می‌گوید اسرائیل، از زیاد بن فیاض، از ابو عبدالرحمان نقل می‌کند: * چون این آیه نازل شد: «هرگز مؤمنانی که از جنگ باز می‌نشینند برابر با مجاهدان نیستند.» ابن ام مکتوم عرضه داشت: پروردگارا من چه کنم؟ و نازل شد که «مؤمنان بدون عذر»^۱

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از ثابت، از عبدالرحمان بن ابی لیلی نقل می‌کند * چون آیه فوق نازل شد، ابن ام مکتوم عرضه داشت: پروردگارا عذر مرا بپذیر و در آن باره چیزی نازل فرما و خداوند «بدون عذر» را نازل فرمود که میان آن آیه قرار گرفت. گوید: ابن ام مکتوم پس از نزول این آیه، به جنگ می‌رفت و می‌گفت: رایت را به من بدهید که من کورم و یارای گریز ندارم و مرا میان دو صف قرار دهید.

عفان بن مسلم و وهب بن جریر هر دو از شعبه و عفان از قول شعبه، از براء نقل می‌کنند * چون این آیه نازل شد که «مؤمنانی که از جنگ و جهاد باز می‌نشینند با مجاهدان برابر نیستند.» پیامبر (ص) زید بن ثابت را فرا خواندند و او استخوان شانه‌ای آورد و آن آیه را نوشت. در این هنگام ابن ام مکتوم آمد و از کوری خود شکایت کرد، و این بخش از آیه که «بدون آنان که عذر دارند» نازل شد.

سلیمان پدر داود طیالسی، از شعبه، از سعد بن ابراهیم، از پدرش، از قول زید بن ثابت نقل می‌کند که * چون آیه فوق نازل شد پیامبر (ص) استخوان شانه‌ای خواستند و مرا فرا خواندند و فرمودند: آیه را بنویس. ابن ام مکتوم آمد و کوری خود را متذکر شد و «بدون آنان که عذر دارند» بعد نازل شد.

سعید بن منصور از عبدالرحمان بن ابی الزیاد، از پدرش، از خارجه بن زید، از زید بن ثابت نقل می‌کند که می‌گفته است * کنار پیامبر (ص) نشسته بودم، حالت وحی بر ایشان عارض شد و آن حضرت بالای زانوی من افتاد و هرگز چیزی به آن سنگینی تحمل نکرده بودم و چون به حال معمولی برگشتند، فرمودند: ای زید بنویس، و من بر استخوان شانه‌ای شروع به نوشتن کردم و چنین نوشتم: «یکسان نیستند مؤمنانی که از جهاد باز می‌نشینند و مجاهدانی که در راه خدا جهاد می‌کنند.» در این هنگام ابن ام مکتوم همین که فضیلت مجاهدان را شنید برخاست و گفت: ای رسول خدا در مورد کسانی که نمی‌توانند جهاد کنند چگونه است؟ هنوز سخن او تمام نشده بود که دوباره حالت وحی به پیامبر (ص) دست داد و همچنان سنگینی بدن ایشان بر زانوی من افتاد و همان سنگینی بار نخست را احساس کردم. سپس پیامبر به حال خود برگشتند و فرمودند: ای زید آن آیه را بخوان و چون خواندم، فرمودند: بنویس «بدون آنان که عذر دارند». زید می‌گفته است: خداوند این بخش از آیه را پس از بخش اول نازل فرمود و گویی هم‌اکنون می‌بینم که آن را بر کناره آن استخوان افزوده‌ام.

يعقوب بن ابراهيم بن سعد زهري از پدرش، از صالح بن کيسان، از ابن شهاب نقل می‌کند که می‌گفته است سهل بن سعد ساعدی برایم نقل کرد که « مروان بن حکم را دیدم در مسجد نشسته است، رفتم کنارش نشستم. او از قول زید بن ثابت نقل کرد که می‌گفته است پیامبر بر من املاء فرمودند که بنویس: «یکسان نیستند مؤمنانی که از جهاد باز می‌نشینند و مجاهدانی که در راه خدا جهاد می‌کنند»، در همان حال که املاء می‌فرمودند ابن ام مکتوم که کور بود آمد و گفت: ای رسول خدا اگر می‌توانستم جهاد کنم جهاد می‌کردم. گوید، خداوند متعال حالت وحی را بر پیامبر چیره فرمود و بدن آن حضرت بر زانوی من افتاد و چندان سنگین بود که تلاش می‌کردم زانویم نشکند. آن‌گاه به حال عادی برگشتند و خداوند این بخش را «بدون آنان که عذر دارند» نازل فرمود.

عنان بن مسلم از بشر بن مفضل، از عبدالرحمان بن اسحاق، از زهري، از سهل بن سعد، از مروان حکم، از زید بن ثابت از پیامبر (ص) نظیر همین را نقل می‌کند.^۱
عنان بن مسلم از یزید بن زریع، از سعید بن ابی عروبه، از قتاده، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: * روز جنگ قادسیه همراه ابن ام مکتوم رایتی سیاه بود و زرهی که از خودش بود برتن داشت.

مسلم بن ابراهیم از ابو هلال راسبی، از قتاده، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: * روز جنگ قادسیه ابن ام مکتوم بیرون آمد در حالی که زره بلندی برتن داشت.
موسی بن اسماعیل از ابو هلال، از قتاده، از انس نقل می‌کند که می‌گفته است: * عبدالله بن زائدة یعنی ابن ام مکتوم روز جنگ قادسیه در حالی که زره بلند و استواری برتن داشت جنگ می‌کرد.

محمد بن عمر واقدی از معمر، از قتاده، از انس نقل می‌کرد که می‌گفته است: * ابن ام مکتوم در حالی که پرچم را بر دوش داشت در جنگ قادسیه شرکت کرد. محمد بن عمر واقدی می‌گوید: پس از قادسیه ابن ام مکتوم به مدینه برگشته و همان‌جا درگذشته است و مطلبی درباره او پس از روزگار حکومت عمر بن خطاب شنیده نشده است.

۱. نظر همین روایات در مورد این آیه در طبری، تفسیر مجمع‌البیان، ج ۳ و ۴، ص ۹۶، و ابوالفتح رازی، تفسیر، ج ۳، ص ۴۷۶ آمده است - م.

از خاندان فهر بن مالک

سهل بن بیضاء

بیضاء نام مادر اوست. پدرش وهب بن ربیعه بن هلال بن مالک بن ضبّه بن حارث بن فهر بن مالک است. بیضاء نامش دعدا است و او دختر جحدم بن عمرو بن عائش بن ظرب بن حارث بن فهر است.

سهل در مکه مسلمان شد و اسلام خود را پوشیده داشت و قریش در جنگ بدر او را همراه خود بردند و او در جنگ بدر همراه مشرکان بود و اسیر شد. عبدالله بن مسعود گواهی داد که در مکه دیده است سهل نماز می‌گزارد و او را آزاد کردند.

کسی که این داستان را برای سهیل بن بیضاء نقل کرده، اشتباه کرده است زیرا سهیل بن بیضاء پیش از عبدالله بن مسعود مسلمان شده و اسلام خود را پوشیده نداشته است و به مدینه هجرت کرده و در جنگ بدر همراه پیامبر (ص) بوده است، و در این موضوع هیچ شک و تردید نیست و کسی که در مورد سهیل این موضوع را گفته، او را با برادرش سهل اشتباه کرده است. چون سهیل از برادرش سهل مشهورتر بوده است و این داستان مربوط به سهل است. سهل مقیم مدینه بود و در برخی از جنگها همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و پس از رحلت پیامبر (ص) هم زنده بوده است.

عمرو بن حارث بن زهیر

ابن ابی شداد بن ربیعه بن هلال بن مالک بن ضبّه بن حارث بن فهر بن مالک. مادرش هند دختر مضر بن عمرو بن وهب بن حُجَیر بن عبد بن معیص بن عامر بن لوی است. عمرو هم از مسلمانان قدیمی است که در مکه مسلمان شد و در هجرت دوم به روایت محمد بن اسحاق و محمد بن عمر واقدی به حبشه هجرت کرد، ولی موسی بن عقبه و ابو معشر نام او را در زمره مهاجران به حبشه ننوشته‌اند.

عثمان بن عبدغَنَم بن زهیر

ابن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن مالک بن ضبّة بن حارث بن فهر بن مالک. هشام بن محمد کلبی در کتاب نسب نام او را عامر و کنیه اش را ابونافع نوشته است. مادرش دختر عبدعوف بن عبدبن حارث بن زهره و عمه عبدالرحمان بن عوف است. او را دو پسر به نامهای نافع و سعید بوده که مادرشان برزّة دختر مالک بن عبیدالله بن شهاب بن عبدالله بن حارث بن زهره است. او هم از مسلمانان قدیمی مکه است که به روایت ابن اسحاق و واقدی و موسی بن عقبه و ابومعشر در هجرت دوم به حبشه هجرت کرده است، و پس از آن در گذشته و نسلی از او باقی نمانده است.

سعید بن عبد قیس

ابن لقیط بن عامر بن أمیة بن حارث بن فهر بن مالک. او هم از مسلمانان قدیمی مکه است که به روایت واقدی و ابن اسحاق و موسی بن عقبه و ابومعشر در هجرت دوم به حبشه هجرت کرده است.

از خاندانهای دیگر اعراب

عمرو بن عَبَسَة

ابن خالد بن حدیفة بن عمرو بن خلف بن مازن بن مالک بن ثعلبة بن بهثة بن سلیم بن منظور بن عکرمه بن خصفة بن قیس بن عیلان بن مُضَر. کنیه اش ابونجیح بوده است. یزید بن مروان از جریر بن عثمان، از سلیم بن عامر، از عمرو بن عبسه نقل می کند که می گفته است: * در بازار عکاظ به حضور پیامبر رسیدم و گفتم: چه کسی در اسلام از شما پیروی کرده است؟ فرمودند: یک آزاد و یک برده و کسی جز ابوبکر و بلال همراه ایشان نبود، و به من فرمودند: اینک برو تا هنگامی که خداوند امور را برای پیامبر خود فراهم فرماید.

معن بن عیسی از معاویة بن صالح، از ابویحیی سلیم بن عامر و ضمرة و ابوطلحه نقل می‌کند که آنان می‌گفته‌اند از ابوامامة باهلی شنیده‌اند که از قول عمرو بن عبسة نقل می‌کرده که می‌گفته است: * به حضور پیامبر (ص) که در بازار عکاظ بودند رسیدم و پرسیدم ای رسول خدا در اسلام چه کسانی با شما همراهی کرده‌اند؟ فرمودند: اکنون همراه من فقط دو مردند، ابوبکر و بلال. عمرو بن عبسه می‌گفته است: من در این هنگام مسلمان شدم و خود را چهارمین مسلمان می‌دانم. می‌گوید، به پیامبر (ص) گفتم: آیا همراه شما باقی بمانم یا به قوم خویش پیوندم؟ فرمودند: پیش قوم خود برو و امید است که خداوند به زودی عهد خود را بر آورد و اسلام را نیرومند فرماید. عمرو می‌گوید، آن‌گاه پیش از فتح مکه به حضور پیامبر رسیدم و سلام دادم و گفتم: ای رسول خدا من عمرو بن عبسة سلمی هستم، دوست دارم از شما در مورد چیزهایی که می‌دانی و من نمی‌دانم پرسم و این برای من سودبخش است و برای شما زیانی ندارد.

سلیمان بن حرب از حماد بن سلمه، از یعلی بن عطاء، از یزید بن طلق، از عبدالرحمان بن بیلمانی، از عمرو بن عبسة نقل می‌کند که می‌گفته است: * به حضور پیامبر (ص) رسیدم و گفتم: ای رسول خدا چه کسانی مسلمان شده‌اند؟ فرمودند: آزادی و برده‌ای یا فرمودند: برده‌ای و آزادی یعنی ابوبکر و بلال. عمرو می‌گفته است: من چهارمین مسلمانم.

محمد بن عمر واقدی از عبدالرحمان بن عثمان اشجعی، از ایاس بن سلمة بن اکوع، از عمرو بن عبسه نقل می‌کند که می‌گفته است: * من سومین یا چهارمین مسلمانم.^۱

هشام بن عبدالملک پدر ولید طیالسی از قول عکرمة بن عمار، از قول شداد بن عبدالله پدر عمار که در کت محضر تنی چند از اصحاب پیامبر را کرده است نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوامامة به عمرو بن عبسه گفت: تو مردی خردمند از بنی سلیم هستی، چگونه و به چه دلیل مدعی هستی که چهارمین مسلمانم؟ گفت: من در دوره جاهلی مردم را در گمراهی می‌دیدم و به بتها اعتقادی نداشتم، در همان حال شنیدم مردی اخباری از مکه نقل می‌کرد و می‌گفت: کسی در مکه سخنانی تازه می‌گوید. سوار بر مرکب خود شدم و به مکه آمدم و ناگاه به رسول خدا برخوردم و آن هنگامی بود که پیامبر (ص) پوشیده زندگی

۱. خوانندگان گرامی توجه دارند که این‌گونه روایات استوار نیست و باید به کتابهای سیره مراجعه کرد در این موضوع که خدیجه (رض) و علی (ع) پیش از دیگران مسلمان شده‌اند تردیدی نیست و برای اطلاع بیشتر، به بحث مفصل ابن سیدالناس در عیون الاثر، ج ۱، چاپ بیروت، ص ۹۱-۹۸ مراجعه شود - م.

می فرمود و قوم او هم نسبت به او دو گروه بودند. چاره اندیشی کردم و به حضور پیامبر راه یافتم و پرسیدم شما کیستی و بر چیستی؟ فرمودند: من پیامبرم. گفتم: پیامبر یعنی چه؟ فرمودند: یعنی فرستاده خدا. گفتم: یعنی خداوند تو را فرستاده است؟ فرمودند: آری. گفتم: به چه چیز؟ فرمودند: به اینکه خداوند را یگانه بدانند و چیزی را انباز و همتای او قرار ندهند و بتها را بشکنند و پیوند خویشاوندی را رعایت کنند. گفتم: چه کسی در این موضوع با شما یار و همراه است؟ فرمودند: آزادی و برده‌ای و در آن حال فقط ابوبکر و بلال همراه ایشان بودند. گفتم: من هم از شما پیروی می‌کنم و همراه خواهم بود. فرمودند: تو امروز توانایی انجام دادن این کار را نداری. اکنون به اهل خود ملحق شو و چون شنیدی که من دعوت خویش را آشکارا ساخته‌ام پیش من باز آی. من پیش اهل خود برگشتم و پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمودند و من که مسلمان شده بودم همواره در صدد کسب اخبار بودم تا آنکه سوارانی از مدینه پیش ما آمدند. پرسیدم آن مرد مکی که پیش شما آمده است چه می‌کند و سرانجامش چه شده است؟ گفتند: قومش می‌خواستند او را بکشند نتوانستند و از آن کار عاجز ماندند. من مردم را رها کردم و سوار بر مرکب خود شدم و شتابان خود را به مدینه رساندم و به حضورش رسیدم و گفتم: ای رسول خدا مرا می‌شناسی؟ فرمود: آری، مگر تو همان نیستی که در مکه پیش من آمدی؟ گفتم: آری و اینک از آنچه خدا به تو آموخته است و من نمی‌دانم به من بیاموز. فرمود: چون نماز صبح را گزاردی دیگر تا طلوع آفتاب نماز مگزار و چون آفتاب دمید نماز مگزار که آفتاب میان دو شاخ شیطان می‌دمد و در آن هنگام کافران برای خورشید سجده می‌کنند و چون آفتاب به اندازه یک یا دو نیزه برآمد، نماز بگزار که نماز آن هنگام مورد مشاهده فرشتگان است و چون سایه نیزه در قبال خورشید راست و مستقیم شد نماز ظهر بگزار و پس از آن نماز مگزار که هنگام سجده کردن و عبادت دوزخ است. و چون سایه درازتر شد تا هنگام نماز عصر می‌توانی نماز بگزاری و پس از آنکه نماز عصر را گزاردی دیگر تا غروب خورشید نماز مگزار که خورشید همچنان میان دو شاخ شیطان غروب می‌کند و در آن هنگام هم کافران برای خورشید سجده می‌کنند. آن‌گاه گفتم: ای رسول خدا برای من از وضو، بگویند. فرمود: هر کس از شما که هنگام وضویش فرارسد و مضمضه کند و آب دهان بیرون بریزد و آب به بینی خود بکشد و بیرون بریزد گناهان و خطاهای دهان و بینی او فرو می‌ریزد و چون صورت خود را همان‌گونه که خداوند فرمان داده است بشوید گناهان چهره‌اش همراه آب

از اطراف چهره‌اش فرو می‌ریزد و چون دستهای خویش را تا آرنج بشوید خطاهای دستهایش از سر انگشتانش همراه آب فرو می‌ریزد و چون پاهای خود را تا قوزک بشوید همان‌گونه که خداوند فرمان داده است، خطاهای پاهایش با آب از سر انگشتان پایش فرو می‌ریزد و چون برخیزد و اقامه بگوید و حمد و ثنای خدا را چنان که شایسته و بایسته اوست به جا آورد و دو رکعت نماز بگذارد از گناهان خود بیرون می‌آید همچون روزی که مادرش او را زاییده است.

ابو امامة به او گفت: ای عمرو بن عبسة بنگر چه می‌گویی، آیا تو خود این موضوع را از پیامبر (ص) شنیدی که به آدمی همه این الطاف عنایت می‌شود؟ عمرو گفت: ای ابو امامة من پیر شده‌ام و استخوانم پوک و مرگم نزدیک شده است و مرا نیازی نیست که بر خدا و رسولش دروغ ببندم و چنین نیست که این موضوع را از رسول خدا یک یا دو یا سه بار شنیده باشم که از آن حضرت هفت یا هشت بار یا بیشتر از این شنیده‌ام.

محمد بن عمر واقدی از حجاج بن صفوان، از ابن ابی حسین، از شهر بن حوشب، از عمرو بن عبسة سلمی نقل می‌کند که می‌گفته است: «در دوره جاهلی از بت‌های قوم خویش روی گردان شدم و دانستم که باطل است. با یکی از نویسندگان و اهل کتاب تیماء برخورددم و به او گفتم: من مردی از قبیله‌ای هستم که بت‌های سنگی را عبادت می‌کنند و گاه اتفاق می‌افتد که قبیله در جایی فرود می‌آید که بتی و خدایی همراه ندارد، در آن حال مردی از قبیله بیرون می‌رود و چهار سنگ با خود می‌آورد. سه سنگ را برای اجاق و دیگ خود استفاده می‌کند و یکی را که بهتر باشد خدای خود قرار می‌دهد و همان را می‌پرستد و چه بسا که اگر سنگ بهتری بیابد آن یکی را رها می‌کند و چون به منزل دیگری فرود آید، سنگی دیگر را می‌پرستد و معتقدم که آن سنگ خدایی باطل و یاوه است که نه سودی می‌رساند و نه زیانی دارد، تو مرا به چیزی به از این راهنمایی کن. گفت: از مکه مردی برخواهد خاست که از بت‌های قوم خویش روی برمی‌گرداند و به خدای دیگری فرامی‌خواند؛ هرگاه این خبر را شنیدی از او پیروی کن که او بهترین دین را خواهد آورد. و از آن هنگام که این سخن را به من گفت من همتی جز مکه نداشتم و هر کس که پیش من می‌آمد می‌پرسیدم آیا در مکه خبر تازه‌ای نیست و می‌گفتند: نه. تا آنکه یک بار به مکه رفتم و پرسیدم، گفتند: آری، خبر تازه‌ای پیش آمده است، مردی از بت‌ها و الهه‌های قوم خویش برگشته است و به چیز دیگر فرامی‌خواند. من پیش قبیله خود برگشتم و ساز و برگ و مرکبم را آماده ساختم و به مکه

برگشتم و در خانه‌ای که منزل می‌کردم فرود آمدم و از او پرسیدم، معلوم شد مخفی و پوشیده زندگی می‌کند و دیدم قریش بر او سخت دشمن‌اند. چاره‌اندیشی کردم و توانستم به حضورش برسم. گفتم: شما کیستی و چیستی؟ گفت: پیامبرم. گفتم: چه کسی تو را فرستاده است؟ فرمود: خدا. گفتم: برای چه چیزی فرستاده شده‌ای؟ فرمود: برای پرستش خداوند یگانه و یکتا که هیچ شریکی برای او وجود ندارد و به حفظ خونها و شکستن بتها و رعایت پیوند خویشاوندی و در امان بودن راهها. گفتم: به چه چیزهای خوبی فرستاده شده‌ای، من به تو ایمان آوردم و تو را تصدیق کردم، آیا فرمان می‌دهی که همین‌جا همراه تو بمانم یا برگردم؟ فرمود: مگر نمی‌بینی مردم آنچه را که من آورده‌ام خوش نمی‌دارند؟ تو نمی‌توانی این‌جا بمانی. میان قوم خود باش و چون شنیدی که به محل هجرت خود رفته‌ام پیش من بیا. من میان قوم خویش بودم تا آن حضرت به مدینه رفت، و من هم به مدینه رفتم و گفتم: ای رسول خدا آیا مرا می‌شناسی؟ فرمود: آری، تو همان مرد سلمی هستی که در مکه پیش من آمدی و آن پرسشها را کردی و من آن پاسخها را دادم. من آن مجلس را غنیمت شمردم و دانستم که هیچ‌گاه چنین آسوده نخواهم بود و امکان اینکه پیامبر برای من این اندازه فارغ باشد نخواهد بود. گفتم: ای رسول خدا کدام ساعات شبانه‌روز برای اجابت دعا بهتر است؟ فرمود: ثلث آخر شب تا هنگامی که آفتاب برآید و در آن هنگام نماز مورد مشاهده و پذیرفته است و چون خورشید را دیدی که مانند سپری سرخ طالع شد از نماز خودداری کن که خورشید میان دو شاخ شیطان طلوع می‌کند و در آن ساعت کافران بر خورشید نماز می‌برند، و چون خورشید به اندازه یک یا دو نیزه برآمد باز تا آن هنگام که سایه مرد در آفتاب به اندازه خود او گردد، نماز مشهود و پذیرفته است. پس از آن از نمازخواندن خودداری کن که ساعت سجده کردن جهنم است، و چون سایه افزون و بیشتر شد، تا هنگام غروب خورشید ساعت پذیرش نماز است و چون خورشید را دیدی که همچون سپری قرمز در حال غروب است، از نماز گزاردن خودداری کن. سپس پیامبر (ص) درباره وضوء توضیح دادند و فرمودند: چون وضوء بگیری و دستها و روی و پاهای خود را بشویی پس از آن چون بنشینن مایه پاکیزگی و طهارت توست و اگر برخیزی و نماز بگذاری و خدای خودت را چنان که شایسته است یاد کنی چون از نماز خویش فارغ شوی از گناهان پاک می‌شوی، همچون روزی که مادر تو را زاییده است.

محمد بن عمر واقدی می‌گوید * پس از اینکه عمرو بن عبسه در مکه مسلمان شد به

سرزمین قوم خویش بنی سلیم برگشت و در منطقه صفه و حاذة که از سرزمینهای آن قبیله بود ساکن شد و همچنان مقیم آن جا بود و پس از جنگهای بدر و احد و خندق و حدیبیه و خیبر به مدینه و حضور پیامبر باز آمد.

ابوذر

نامش جندب بن جنادة بن کعب بن صعیر بن وقعة بن حرام بن سفیان بن عبید بن حرام بن غفار بن ثلیل بن ضمیره بن بکر بن عبدمناة بن کنانة بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر است.

محمد بن عمر واقدی از موسی بن عبیده نقل می کند که نعیم بن عبدالله مجمر، از قول پدرش نقل می کرده است * نام ابوذر جندب و نام پدرش جنادة است. خود واقدی و هشام بن محمد بن سائب کلبی و کسان دیگری از دانشمندان غیر از آن دو همین گونه گفته اند. واقدی می گوید از ابو معشر نجیح شنیدم که می گفت * نام ابوذر بُریر و نام پدرش جنادة است.

هاشم بن قاسم کتانی ابونضر از سلیمان بن مغیره، از حمید بن هلال، از عبدالله بن صامت غفاری، از قول ابوذر نقل می کند که می گفته است * از میان قوم خود غفار بیرون آمدیم، آنان خونریزی در ماههای حرام را حلال و روا می دانستند. من و برادرم انیس و مادرمان بیرون آمدیم و به راه خود ادامه دادیم و سرانجام پیش دایی خود فرود آمدیم. او ما را گرامی داشت و نسبت به ما نیکویی کرد، ولی قوم او بر ما رشک و حسد بردند و به دایی ما گفتند: چون تو از خانه خویش بیرون می روی، انیس پیش زن و فرزندان آمد و شد می کند. دایی ما پیش ما آمد و آنچه را به او گفته بودند، پیش ما فاش و آشکار ساخت. من گفتم: با این سخن نیکیهای گذشته خود را تیره کردی و از این پس نباید با یکدیگر باشیم. ما چند شتری را که داشتیم جمع کردیم و بارهای خود را بر آن نهادیم و سوار شدیم و در این حال دایی ما جامه بر خود پیچیده بود و می گریست. ما حرکت کردیم و به راه خود ادامه دادیم و در حومه مکه فرود آمدیم. انیس برادرم با کسی در مورد نسب خویش شرط بندی کرد که دو برابر شمار شتران ما پرداخت شود و چون آن دو پیش کاهن رفتند و نسب خویش را بیان کردند، کاهن به نفع انیس قضاوت کرد و انیس با دو برابر شمار شتران ما برگشت.

راوی این روایت می‌گوید، ابوذر به من گفت: ای برادرزاده من سه سال پیش از آنکه به حضور پیامبر برسم نماز می‌گزاردم. پرسیدم برای چه کسی نماز می‌گزاردی؟ گفت: برای خدا. گفتم: هنگام نماز به کدام سو روی می‌کردی؟ گفت: به هر سوی که خدایم راهنمایی می‌فرمود، من از هنگام نماز عشاء تا هنگام سحر نماز می‌خواندم و سپس همچون جامه و گلیم به زمین می‌افتادم تا آنکه تابش آفتاب مرا بیدار می‌کرد. برادرم انیس گفت: مرا در مکه کاری است تو کارهای مرا برعهده بگیر تا من برگردم. انیس رفت و مدتی تأخیر کرد و سپس آمد. پرسیدم چه چیز تو را در مکه بازداشته بود؟ گفت: مردی را در مکه دیدم که بر آیین تو بود و می‌پنداشت که خداوند او را فرستاده است. پرسیدم مردم در باره‌اش چه می‌گفتند؟ گفت: می‌گویند شاعر یا کاهن یا ساحر است. انیس که خود از شاعران بود، گفت: به خدا سوگند من گفتار کاهنان را شنیده‌ام، سخن او چون سخن کاهنان نیست و سخن او را با انواع شعر شاعران سنجیدم با هیچ‌کدام منطبق نیست و بسیار بعید است که سخن او شعر باشد و به خدا سوگند که او راست می‌گوید و مردم مکه دروغ می‌گویند. من به انیس گفتم: اکنون تو کارهای مرا برعهده بگیر تا من به مکه روم و بنگرم موضوع چیست. گفت: آری، ولی از مردم مکه برحذر باش که آنان نسبت به او ستیزه‌گر و دشمن‌اند. من به‌راه افتادم و چون به مکه رسیدم به مردی از ایشان که او را از مستضعفان پنداشتم گفتم: این کسی که او را صابی و از دین برگشته می‌خوانند کجاست؟ ناگاه آن مرد به من اشاره کرد و گفت: این صابی و از دین برگشته است و تمام اهل آن وادی با سنگ و کلوخ و استخوان بر من حمله آوردند و من مدهوش در افتادم. چون از جای خود برخاستم سراپا سرخ و همچون پارچه‌ای گلگون بودم. به چاه زمزم پناه بردم، آب آشامیدم و خونها را از خود شستم و ای برادرزاده من سی شبانه‌روز همان‌جا بودم و هیچ خوراکی جز آب زمزم نداشتم و چندان فربه شدم که چینهای شکم من برهم افتاد و هیچ‌گونه احساس گرسنگی نمی‌کردم.

شب‌های مهتابی که چون روز روشن بود و خدای خواب‌گران را بر مردم مکه چیره فرموده بود و هیچ‌کس جز دو زن مشغول طواف نبود، آن دو زن از کنار من گذشتند و اساف و نائله^۱ را فرامی‌خواندند. من به ایشان گفتم: آن دو بت با یکدیگر تماس جنسی نامشروع داشته‌اند، ولی این سخن من آن دو را از آنچه می‌گفتند بازداشت. چون دوباره از

۱. نام دو بت معروف که معتقد بوده‌اند درون خانه کعبه زن و مردی زنا کرده‌اند و به صورت سنگ مسخ شده‌اند. به همام کلی، الاضام، ترجمه استاد محترم سید محمد رضا جلالی نائینی، تهران، نشر نو، ۱۳۶۴ ش، ص ۱۰۵ مراجعه شود - م.

کنار من گذشتند، گفتم: این اساف و نائله در نظر من چون چوب هستند و من به آنان کنیه و لقبی نمی‌دهم. آن دو زن شروع به هیاهو کردند و گفتند: ای کاش کسی از وابستگان ما این جا می‌بود و بازگشتند. در همین حال پیامبر (ص) و ابوبکر که از کوه صفا پایین می‌آمدند به آن دو زن رسیدند و پرسیدند چرا ناراحت هستید شما را چه می‌شود؟ گفتند: مردی از دین برگشته میان کعبه و پرده‌های آن است. پیامبر پرسید چه چیزی به شما گفت؟ گفتند: سخنی گفت که دهان پرکن است. در این هنگام پیامبر (ص) و همراهش آمدند و به حجرالاسود دست کشیدند و بر کعبه طواف کردند و سپس پیامبر (ص) نماز گزارد و چون نمازش تمام شد من به حضورش رسیدم و نخستین کس بودم که به آیین اسلام بر او سلام دادم. پاسخ فرمود و بر سلام من چنین جواب داد که بر تو باد رحمت خدا، و پرسید از کدام قبیله‌ای؟ گفتم: از غفار. پیامبر دست خود را بر روی خود نهاد، من با خود گفتم گویا از اینکه از قبیله غفارم ناراحت شد، دست دراز کردم تا دست پیامبر را در دست بگیرم، همراهش دست مرا کنار زد که به حالات او از من داناتر بود و گفت: چند وقت است که این جایی؟ گفتم: حدود سی شبانه‌روز. گفت: چه کسی به تو خوراک می‌داد؟ گفتم: هیچ خوراکی جز آب زمزم نداشتم و چندان فربه شده‌ام که چینهای شکم برهم افتاده است و هیچ‌گونه احساس گرسنگی نکردم. پیامبر (ص) فرمودند: آری، آب زمزم فرخنده است و همچون خوراک سیرکننده است. در این هنگام ابوبکر گفت: ای رسول خدا به من اجازه فرمای تا امشب او را خوراکی دهم. پیامبر اجازه فرمود و چون پیامبر و ابوبکر حرکت کردند من هم همراهشان رفتم. ابوبکر دری را گشود و برای ما کشمش طایف آورد و همان کشمش نخستین خوراکی بود که من در مکه خوردم، و مدتی همان جا ماندم و پیامبر (ص) را مکرر ملاقات می‌کردم. پیامبر فرمودند: من مأمورم به سرزمینی که دارای نخلستان است بروم و گمان می‌کنم آن جا یثرب باشد، آیا اینک تو پیام مرا به قوم خود می‌رسانی شاید که خداوند برای آنان سودی قرار دهد و به تو هم در قبال اسلام آنان پاداش دهد. من از مکه بیرون آمدم و چون برادر خود انیس را دیدم، گفتم: چه کردی؟ گفتم: آنچه لازم بود انجام دادم و مسلمان شدم و تصدیق کردم. انیس گفت: من هم از آیین تو روی گردان نیستم، همانا مسلمان شدم و تصدیق می‌کنم. چون پیش مادر خویش رفتیم گفت: من هم از آیین شما روی گردان نیستم و من هم اسلام آوردم و تصدیق کردم. ما سوار شدم و پیش قوم خود برگشتیم و نیمی از ایشان پیش از آنکه پیامبر (ص) به مدینه برسند مسلمان شدند و ایماء بن رَحْضَة که سالار

بنی غفار بود در نماز، امامت آنان را برعهده داشت. دیگران گفتند: چون پیامبر به مدینه بیاید مسلمان خواهیم شد و آنان هم مسلمان شدند. پس از ایشان قبیلهٔ اسلم هم به حضور پیامبر رسیدند و گفتند: ای رسول خدا ما هم با همان شرایط که برادران بنی غفار ما مسلمان شده‌اند مسلمان می‌شویم. پیامبر (ص) فرمودند: قبیلهٔ غفار را خداوند غفران عنایت کناد و قبیلهٔ اسلم را خداوند سالم بداراد.^۱

محمد بن عمر واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبرة، از یحیی بن شبل، از خفاف بن ایماء بن رَحْضَة نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر نخست مردی راهزن بود و سخت شجاع بود. آن چنان که به تنهایی راهزنی می‌کرد و هنگام سپیده‌دم بر گله‌ها هجوم می‌برد و غارت می‌کرد و بر پشت اسب خود می‌گریخت یا چنان پیاده می‌دوید که گویی یوزپلنگ است؛ و گاه به قبایل شیخون می‌زد و هرچه می‌توانست می‌گرفت. خداوند مهر اسلام را بر دل او افکند و چون شنید پیامبر (ص) مبعوث شده است به مکه رفت و پیامبر (ص) در آن هنگام پوشیده مردم را دعوت می‌فرمود و او نخست در صدد برآمد کسی را پیدا کند تا او را به حضور پیامبر ببرد، ولی کسی را پیدا نکرد و سرانجام پسران پسران بر در خانهٔ پیامبر (ص) رسید و اجازه خواست و وارد شد. در آن هنگام ابوبکر که یکی دو روز پیش از آن مسلمان شده بود در محضر پیامبر بود و می‌گفت: ای رسول خدا اسلام را پوشیده نمی‌داریم و به زودی آن را آشکار خواهیم ساخت، و پیامبر (ص) پاسخی به او نمی‌داد. ابوذر می‌گوید: من پرسیدم که ای محمد به چه چیز فرامی‌خوانی؟ فرمود: به پرستش خدای یگانه که شریکی ندارد و به طرد بتها و اینکه گواهی دهی که من فرستادهٔ خدایم. من گفتم: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و نیز گواهی می‌دهم که تو فرستادهٔ خدایی. سپس گفتم: ای رسول خدا من اینک پیش قوم خود برمی‌گردم و منتظر خواهم بود چه هنگامی اجازهٔ جهاد داده می‌شود که به شما ملحق شوم، زیرا اکنون می‌بینم که تمام قوم تو بر ضد تو متفق‌اند. پیامبر (ص) فرمود: نیکو اندیشیده‌ای و بازگرد.

ابوذر پایین‌گردنهٔ غزال مقیم شد و راه کاروانهای قریش را می‌بست و آنان را فرو می‌گرفت و می‌گفت: چیزی از کالاهای شما را پس نخواهم داد مگر آنکه گواهی دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (ص) فرستادهٔ خداوند است. اگر گواهی می‌دادند

۱. بسیار مناسب است که برای اطلاع از روایات مختلف شیعیان در مورد اسلام ابوذر (رض) به بحث مستوفای علامه مجلسی در بحارالانوار، ج ۲۲، ص ۳۹۳-۴۳۷ مراجعه شود - م.

آنچه را از ایشان گرفته بود باز می داد و اگر خودداری می کردند چیزی به آنان پس نمی داد. ابوذر بر همین حال بود تا پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود و پس از تمام شدن جنگ بدر و آمدن به مدینه آمد و همراه پیامبر (ص) بود.

محمد بن عمر واقفی از نجیح پدر معشر نقل می کند که می گفته است * ابوذر در دوره جاهلی هم خدا را پرستش می کرد و می گفت خدایی جز خدای یگانه نیست، و بتها را پرستش نمی کرد. پس از اینکه به پیامبر وحی و آن حضرت مبعوث شد، مردی از اهل مکه پیش ابوذر رفت و گفت: مردی در مکه همین سخن را می گوید که تو می گویی و می گوید خدایی جز خدای یگانه نیست و گمان می کند که پیامبر است. ابوذر پرسید از کدام خاندان است؟ گفت: از قریش است. ابوذر مقداری کندر برداشت و همان را توشه خود قرار داد و به مکه آمد. در مکه دید که ابوبکر از مردم با کشمش پذیرایی می کند. همان جا نشست و همراه ایشان از آن کشمش خورد. فردای آن روز از مردم پرسید آیا از کسی از مردم مکه چیز تازه ای دیده اید؟ مردی از بنی هاشم گفت: آری، مرا پسر عمویی است که می گوید خدایی جز خدای یگانه نیست و گمان می کند که پیامبر است. ابوذر گفت: مرا پیش او راهنمایی کن، و آن مرد او را پیش پیامبر برد. در آن حال پیامبر (ص) روی سکویی خوابیده و بر چهره خویش پارچه ای کشیده بود. ابوذر آن حضرت را بیدار کرد و چون پیامبر بیدار شد، ابوذر گفت: بامدادت خوش باد، و پیامبر در پاسخ فرمود: سلام بر تو باد. ابوذر گفت: آنچه از شعر سروده ای برای من بخوان. پیامبر فرمود: من شعر نمی گویم آنچه برای تو خواهم خواند قرآن است که من نگفته ام و آن را خداوند فرموده است. ابوذر گفت: بر من بخوان، و پیامبر (ص) سوره ای از قرآن برای او تلاوت فرمود. ابوذر گفت: گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و گواهی می دهم که محمد رسول خداوند است. پیامبر از ابوذر پرسیدند از کدام قبیله ای؟ گفت: از بنی غفارم. پیامبر (ص) تعجب فرمود، زیرا قبیله غفار راهزن بودند و چشم به ابوذر دوخته و از او در تعجب بود، زیرا می دانست که آنان چنان اند. سپس فرمود: آری که خداوند هر که را بخواهد هدایت می فرماید. در همین حال که ابوذر در حضور پیامبر (ص) بود، ابوبکر آمد و پیامبر خبر مسلمان شدن ابوذر را به او دادند. ابوبکر به ابوذر گفت: تو دیروز میهمان من نبودی؟ گفت: چرا. گفت: اینک هم با من بیا. او با ابوبکر به خانه اش رفت و ابوبکر بر او دو جامه رنگ کرده داد و ابوذر چند روزی در مکه ماند. یک روز زنی را دید که بر کعبه طواف می کند و بهترین دعا را می خواند و می گوید: به

من چنین و چنان عطاکن و در آخر دعای خود بتهای اساف و نائله را مورد خطاب قرار داد. ابوذر گفت: این چه سخن است یکی از آن دو بت با دیگری زنا کرده است، آن زن به ابوذر در آویخت و گفت: تو از دین برگشته‌ای. گروهی از جوانان آمدند و ابوذر را زدند و گروهی از بنی بکر به یاری ابوذر آمدند و گفتند: چرا این دوست ما را می‌زنید و حال آنکه از دین برگشتگان خود را آزاد گذارده‌اید؟ دیگران آنان را صلح دادند. ابوذر به حضور پیامبر آمد و گفت: من قریش را رها نخواهم کرد که مرا زدند و از ایشان انتقام خواهم گرفت و از مکه رفت و مقیم عسفان شد و هر کاروان از قریش که حامل گندم بود و می‌رسید کنار گردنه غزال بر آنان حمله می‌کرد و بارهایشان را فرود می‌آورد و گندمی را که جمع می‌کرد به قوم خود می‌گفت: هیچ کس حق ندارد دانه‌ای از آن بردارد مگر اینکه معتقد شود و بگوید که خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد و آنان لااله الاالله می‌گفتند و جوالهای گندم را برمی‌داشتند.

محمد بن عمر واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبره، از موسی بن عقبه، از عطاء بن ابی مروان، از پدرش، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است: * من پنجمین مسلمانم. همچنین واقدی از نجیح، از محمد بن قیس، از حکام بن ابی الوضاح بصری نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر چهارمین یا پنجمین مسلمان است.

عمرو بن حکام بصری از مثنی بن سعید قسام قصیر، از ابو حمزه ضبعی نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابن عباس در باره آغاز مسلمان شدن ابوذر چنین برای ایشان نقل کرده است که چون به ابوذر خبر رسید مردی در مکه مبعوث شده و می‌پندارد پیامبر است، برادر خود را به مکه فرستاد و گفت: برو خبر این مرد را برای من بیاور و بنگر که در باره‌اش و از خودش چه می‌شنوی. آن مرد به مکه آمد و سخن پیامبر (ص) را شنید و پیش برادر برگشت و به ابوذر گفت: پیامبر به کارهای پسندیده فرمان می‌دهد و از کارهای ناروا نهی می‌کند و به انجام دادن مکارم اخلاق فرمان می‌دهد. ابوذر گفت: این برای من بسنده نیست. ابوذر خود بیرون آمد در حالی که کوله پشتی کوچکی داشت که در آن آب و توشه خود را نهاده بود، و چون به مکه رسید ترسید پیش از آنکه با پیامبر ملاقات کند از کسی در باره ایشان چیزی پرسد. چون شب فرا رسید در گوشه‌ای از مسجد الحرام نشست به این خیال که شب را همان جا بگذراند. چون پاسی از شب گذشت علی (ع) از کنار او گذشت و پرسید از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از بنی غفارم. فرمود: برخیز و به خانه خود بیا. گوید، علی (ع) ابوذر را به

خانه خود برد و هیچ‌یک از دیگری چیزی نپرسید. فردای آن شب ابوذر همچنان به جستجوی رسول خدا پرداخت و او را نیافت و خوش نداشت که از کسی چیزی پرسد و همان گوشه مسجد الحرام برگشت و دراز کشید. چون پاسی از شب گذشت علی (ع) از کنارش گذشت و فرمود: مگر وقت آن نرسیده است که منزل و خانه خود را بشناسی؟ و او را با خود به خانه برد و همچنان هیچ‌یک از دیگری چیزی نپرسید. صبح روز سوم ابوذر از علی (ع) پیمان گرفت که اگر رازی را که در جستجوی آن است به او بگوید آشکار سازد و علی (ع) چنان تعهد فرمود. ابوذر گفت: به من خبر رسیده است مردی در مکه بیرون آمده که می‌پندارد پیامبر است. من برادر خود را فرستادم تا خبر او و آنچه را از او می‌شنود برای من بیاورد، ولی خبری که مرا کنایت کند نیاورد. اینک خود آمده‌ام تا او را ببینم. علی فرمود: من پیشاپیش حرکت می‌کنم و تو از پی من بیا اگر چیزی دیدم که بر تو ترسیدم حالت کسی را به خود می‌گیرم که گویی آب به زمین می‌ریزد و پیش تو برمی‌گردم و اگر کسی را ندیدم تو همچنان از پی من بیا و به همان خانه که من وارد می‌شوم، وارد شو. چنان کردند و او از پی علی (ع) به همان خانه درآمد و به حضور پیامبر رسید و خبر خویش را گفت و سخن پیامبر را شنید و همان دم مسلمان شد و به پیامبر عرضه داشت: به چه کاری مرا فرمان می‌دهید؟ فرمودند: پیش قوم خود برگرد تا خبر و فرمان من به تو برسد. ابوذر گفت: سوگند به کسی که جان من در دست اوست بر نمی‌گردم تا آنکه در مسجد الحرام فریاد برآورم و اسلام خود را آشکار سازم. ابوذر وارد مسجد شد و با صدای بلند بانگ برداشت که «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله»، مشرکان بانگ برداشتند که این مرد از دین برگشت، و چندان او را زدند که مدهوش در افتاد. عباس بن عبدالمطلب آمد و خود را بر ابوذر افکند و گفت: ای گروه قریش شما که این مرد را کشتید. شما که بازرگان‌اید و راه تجارت شما از کنار قبیله بنی غنار می‌گذرد، می‌خواهید راه بازرگانی شما قطع شود؟ آنان دست از ابوذر برداشتند، او روز دوم هم به مسجد آمد و همان‌گونه رفتار کرد و باز او را چندان زدند که مدهوش در افتاد و عباس همان‌گونه رفتار کرد. و این آغاز اسلام ابوذر بود.

محمد بن عمر واقدی از قول کسی، از اسماعیل بن ابی حکیم، از سلیمان بن یسار نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر در آغاز اسلام خود به یکی از پسرعموهایش می‌گفت: ای پسر کنیزک، و پیامبر به او فرمودند: هنوز حالت اعرابی و جاهلی تو از میان نرفته است. محمد بن اسحاق می‌گوید: * پیامبر (ص) میان ابوذر غفاری و منذر بن عمرو که از

افراد بنی ساعده است عقد برادری بست و او عقد برادری را تا پای مرگ پذیرفت، ولی محمد بن عمر واقدی این موضوع را انکار کرده و گفته است موضوع بستن عقد برادری تا پیش از جنگ بدر بوده و پس از آنکه آیات مربوط به میراث نازل شد، منتفی گردید و ابوذر پس از اینکه مسلمان شد، به سرزمین قوم خود برگشت و همان جا مقیم بود تا جنگ بدر و احد و خندق گذشت و سپس به مدینه و حضور پیامبر رسید.

محمد بن فضیل از مطرف، از ابی الجهم، از خالد بن وهبان که پسر خاله ابوذر است نقل می کند که ابوذر می گفته است: * پیامبر به من فرمودند: ای ابوذر در چه حال خواهی بود هنگامی که با امیرانی برخورد کنی که غنایم و مال خدا را به خود اختصاص دهند؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، در آن حال با شمشیر خود چندان ضربه می زنم تا نوبت او برسد، فرمودند: آیا به کاری بهتر از این راهنمایت کنم؟ صبر و شکیبایی کن تا به من ملحق شوی.

هشیم از حصین، از زید بن وهب نقل می کند که می گفته است: * از ربنده گذشتم ناگاه به ابوذر برخورددم، گفتم: چه چیز موجب شده در این جا منزل کنی؟ گفت: در شام بودم با معاویه در مورد این آیه که می فرماید «آنان که سیم و زر را می اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی کنند»^۱ اختلاف پیدا کردیم. او می گفت: این آیه در مورد اهل کتاب نازل شده است، و من گفتم: در مورد ما و ایشان نازل شده است و در این باره میان من و او بگو مگویی صورت گرفت، او نامه به عثمان نوشت و از من شکایت کرد. عثمان برای من نوشت تا به مدینه آیم و چون به مدینه آمدم مردم در باره ام بسیار سخن گفتند، گویی پیش از آن مرا ندیده بودند و چون این سخنان به گوش عثمان رسید، گفت: اگر می خواهی از ما فاصله بگیر و به جای نزدیکی برو و این موضوع سبب شد که عثمان مرا این جا منزل دهد و اگر غلامی حبشی را بر من امیر کند هر آینه سخنش را خواهم شنید و اطاعت خواهم کرد.^۲

یزید بن هارون از هشام بن حسان، از محمد بن سیرین نقل می کند: * پیامبر (ص) به

۱. بخشی از آیه ۳۴ سوره نهم - توبه - م.

۲. موضوع تبعید جناب ابوذر نخست به شام و سپس به ربنده و رفتار ناپسندیده عثمان و امویان با او در کتابهای سیره و تاریخ به تفصیل آمده است و نباید فقط به این گونه روایات قناعت کرد. مثلاً برای اطلاع از نظر قاضی عبدالجبار و سید مرتضی در این باره به بحث مفصل ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، ج ۳، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم، مصر ۱۹۵۹، ص ۵۲-۵۹، مراجعه فرمایید - م.

ابوذر فرمودند: چون خانه‌های مدینه به دامنه کوه سلع رسید از مدینه بیرون رو و با دست خویش اشاره به سوی شام فرمودند. و سپس افزودند که گمان نمی‌کنم امیرانت تو را آسوده بگذارند و رها کنند. ابوذر گفت: ای رسول خدا آیا با کسانی که میان من و اجرای فرمان تو مانع می‌شوند جنگ کنم؟ فرمودند: نه. گفت: به چه چیز فرمانم می‌دهید؟ فرمودند: بشنو و اطاعت کن هرچند از برده‌ای حبشی. گوید: و چون چنان شد ابوذر به شام رفت. معاویه برای عثمان نوشت که ابوذر شام را به تباهی کشانده است. عثمان به ابوذر پیام فرستاد و ابوذر به مدینه آمد، سپس همسر و افراد خانواده‌اش را از پی او گسیل داشتند. گوید: افراد خانواده‌اش در خانه ابوذر کیسه‌ای دیدند و پنداشتند درم است و گفتند آنچه خدا بخواهد خواهد بود. ناگاه آن کیسه را آکنده از درم یافتند، چون ابوذر به مدینه رسید، عثمان گفت: پیش خودم باش تا بامداد و شامگاه به نعمت رسی. گفت: مرا نیازی به دنیای شما نیست، و سپس به عثمان گفت: اجازه بده تا به ربنه بروم. عثمان اجازه داد و چون خواست حرکت کند وقت نماز فرا رسید و یکی از بردگان حبشی عثمان مأمور تنظیم صفوف بود. اتفاقاً آن روز عثمان اندکی دیرتر به نماز آمد، ابوذر به غلام حبشی گفت: پیش برو و امامت کن و نماز بگزار که به من گفته شده است شنوا و فرمانبردار باشم حتی از برده‌ای حبشی و تو برده حبشی هستی.

یزید بن هارون از عوام بن حوشب، از قول مردی، از اصحاب آجر، از قول پیرمرد و پیرزنی از مردم بنی ثعلبه که زن و شوهر بودند نقل می‌کند که آن دو می‌گفته‌اند: * در ربنه فرود آمدیم، پیرمردی ژولیده‌موی که همه موهای سر و ریش او سپید بود عبور کرد، گفتند: این مرد از اصحاب رسول خداست. از او اجازه گرفتیم که سرش را بشوئیم، اجازه داد و با ما انس گرفت. در این هنگام تنی چند از اهل عراق و خیال می‌کنم از مردم کوفه آمدند و گفتند: ای ابوذر این مرد (یعنی عثمان) با تو چنین و چنان رفتار می‌کند آیا برای ما رایتی برپا نمی‌کنی تا ما هرچه مرد و لشکر می‌خواهی برایت حاضر آوریم؟ ابوذر گفت: ای اهل اسلام سلطان را ذلیل مکنید! که هرکس سلطان را خوار و زبون کند او را توبه نخواهد بود و این پیشنهاد را بر من مکنید که سوگند به خدا اگر عثمان مرا بر بلندترین درخت با بلندترین کوه زندانی کند و بر صلیب کشد می‌شنوم و فرمان می‌برم و شکیبایی می‌کنم و در راه خدا تحمل می‌کنم و به من چنین نشان داده شده که همان برای من خیر خواهد بود. و اگر مرا از منطقه‌ای به منطقه دیگری و از خاور به باختر بفرستد باز می‌شنوم و فرمان می‌برم و شکیبایی و در راه

خدا تحمل می‌کنم و چنین خواهم پنداشت که همان برای من خیر است و اگر مرا به خانه‌ام برگرداند باز هم شنوا و فرمانبردارم و شکیبایی و در راه خدا تحمل می‌کنم و چنین می‌پندارم که همان برای من خیر است.

فضل بن دکین از جعفر بن برقان، از ثابت بن حجاج، از عبدالله بن سیدان سلمی نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر و عثمان نخست با یکدیگر آهسته مدتی سخن گفتند و بعد صداهایشان بلند شد، در عین حال ابوذر در حالی که لبخند می‌زد برگشت. مردم پرسیدند وضع تو با امیرالمؤمنین چگونه است؟ گفت: شنوا و فرمانبردارم و اگر بگوید به صنعاء یا عدن بروم و بتوانم انجام دهم انجام خواهم داد و عثمان به او فرمان داد به ریزه برود.

یزید بن هارون از سفیان بن حسین، از حکم بن عیینة، از ابراهیم تیمی، از پدرش، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است * پشت سر پیامبر سوار خری شدم که بر آن جلی یا قطیفه‌ای انداخته بودند.

عبدالله بن نمیر از اعمش، از عثمان بن عمیر، از ابو حرب بن اسود دیلی، از عبدالله بن عمرو نقل می‌کند که می‌گفته است * شنیدم پیامبر (ص) می‌فرمود: آسمان بر سر مردی راستگوتر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین راستگوتر از او بر پشت خود برنداشته است. یزید بن هارون از ابوامیه بن یعلی، از ابوالزناد، از اعرج، از ابوهریره نقل می‌کند * پیامبر (ص) فرموده‌اند: آسمان بر سر کسی صریح‌اللهجه‌تر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین مثل او را دربرنداشته است. هرکس از اینکه به فروتنی عیسی بن مریم (ع) بنگرد شاد می‌شود به ابوذر بنگرد.

مسلم بن ابراهیم از سلام بن مسکین، از مالک بن دینار نقل می‌کند * پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمودند: کدام یک از شما پس از آنکه من از او جدا شوم با من به همان حال که بوده است دیدار خواهد کرد؟ ابوذر گفت: من. پیامبر (ص) فرمودند: راست گفتی و سپس چنین افزودند که آسمان بر سر راستگوتر و صریح‌تر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین مثل او را دربرنداشته است، هرکس از اینکه به زهد عیسی بن مریم (ع) بنگرد خوشحال و شاد می‌شود به ابوذر بنگرد.

سلیمان بن حرب و حسن بن موسی هردو از حماد بن سلمه، از علی بن زید، از بلال بن ابی‌الدرداء، از ابوالدرداء نقل می‌کنند که گفته است * پیامبر (ص) فرموده‌اند: آسمان بر صریح‌تر و راستگوتر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین همچون او بی دربر نداشته است. عبیدالله

بن عبدالمجید حنفی از ابو حُرَیْرَه، از محمد بن سیرین هم همین گونه روایت می‌کند.
یزید بن هارون می‌گوید محمد بن عمرو می‌گفته است از عِراک بن مالک شنیدم که
می‌گفت * ابوذر می‌گفت: روز قیامت مجلس من از همه شما به رسول خدا نزدیکتر است و
این به آن جهت است که از آن حضرت که درود و سلام خدا بر او باد شنیدم که می‌فرمود:
نزدیک‌ترین شما روز قیامت به من کسی است که از دنیا همان گونه بیرون رود که در زمان
رحلت من بوده است (مال اندوزی و جهان جویی نکند) و به خدا سوگند هیچ کس از شما
نیست مگر آنکه به چیزی از دنیا دست یازیده است جز من.

مسلم بن ابراهیم از ابو کعب صاحب‌الحریر، از ابوالاصغر، از احنف بن قیس نقل
می‌کند که می‌گفته است * نخست به مدینه رفتم و سپس به شام. در شام به نماز جمعه حاضر
شدم و ناگاه به مردی برخورددم که از کنار هر ستون که می‌گذشت مردم هیاهو می‌کردند، آن
مرد نماز گزارد و نمازش را مختصر خواند. من کنارش نشستم و گفتم: ای بنده خدا تو
کیستی؟ گفتم: من ابوذر، تو کیستی؟ گفتم: من احنف بن قیس. گفتم: از کنار من برخیز که
شری برای تو فراهم نسازم. پرسیدم چگونه برای من شری فراهم سازی؟ گفتم: این مرد یعنی
معاویه ندا داده است که هیچ کس با من همنشینی نکند.

عنان بن مسلم از ابو منذر سلام، از محمد بن واسع، از عبدالله بن صامت، از ابوذر نقل
می‌کند که می‌گفته است * خلیل من، مرا به هفت چیز سفارش فرموده است. به من
دوست داشتن مساکین و نزدیک شدن به آنان را امر فرموده است؛ و دستورم داده است در
امور دنیایی به کسانی بنگرم که از من فروترند و به کسانی که از من برترند ننگرم؛ و فرمانم
داده است که از هیچ کس چیزی مسألت نکنم؛ و فرمانم داده است که پیوند خویشاوندی را
رعایت کنم هر چند بر من پشت شود؛ و فرمانم داده است که همواره حق را بگویم هر چند
تلخ باشد؛ و فرمانم داده است تا در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کننده نترسم؛ و دستورم
فرموده است تا لا حول ولا قوة الا بالله را فراوان بگویم که این کلمات از گنجینه زیر عرش
است.

عنان بن مسلم از همام، از قتاده، از سعید بن ابی‌الحسن، از عبدالله بن صامت نقل
می‌کند که می‌گفته است * همراه ابوذر بودم، عطای سالیانه‌اش را بیرون آورد، کنیزی همراه
داشت که از آن پول، مایحتاج سالیانه‌اش را می‌خرید و وامه‌اش را پرداخت می‌کرد و
مقداری پول نقره هم باقی می‌ماند. ابوذر به کنیزک دستور داد با آن پول مسین و پشیز تهیه

کند. من به او گفتم: مناسب بود آن نقره را برای نیازهایی که پیش می‌آید یا برای هزینه میهمانانی که می‌آیند اندوخته می‌کردی. گفت: خلیل من با من عهد فرمود که هر اندوخته سیمین و زرین برای صاحبش در آتش نهاده و داغ می‌شود و آتش‌زنه او خواهد بود تا هنگامی که آن را در راه خدا پراکنده سازد.

سلیمان بن حرب از ابو هلال، از قتاده، از سعید بن ابی الحسن نقل می‌کند که می‌گفته است: «میزان عطای سالیانه ابوذر چهار هزار درم بود و هرگاه که عطای خود را می‌گرفت خادمش را فرامی‌خواند و از میزان مایحتاج سالیانه می‌پرسید و آنها را می‌خرید و باقی مانده پول را به پیشیز و پولهای مسین تبدیل می‌کرد و می‌گفت: هرکس سیم و زر بیندوزد داغ می‌شود و آتش‌زنه صاحبش خواهد شد.

یعقوب بن اسحاق حضرمی از حماد بن سلمه، از ابونعامة سعدی، از احنف بن قیس نقل می‌کند که می‌گفته است: «ابوذر به من گفت: اگر عطای سالیانه به عنوان مقرری و وظیفه پرداخت می‌شود آن را بگیر، ولی اگر به صورت وام و تنخواه گردان دادند بگیر و آن را دور افکن.

عبدالله بن عمرو پدر معمر منقری از عبدالوارث بن سعید، از حسین معلم، از ابو بریده نقل می‌کند: «چون ابوموسی اشعری پس از امیری خود به مدینه برگشت به دیدار ابوذر رفت که ملازم و همراهش باشد. ابوموسی مردی نزار و کوتاه قامت بود و ابوذر مردی سیه چرده و دارای موهای انبوه بود. اشعری می‌خواست همراه و ملازم ابوذر باشد و ابوذر به او می‌گفت: از من فاصله بگیر و پی کار خود باش. ابوموسی می‌گفت: ای آفرین بر برادرم. ابوذر او را از خود دور می‌کرد و می‌گفت: تو برادر من نیستی، من پیش از آنکه تو به امیری گماشته شوی برادرت بودم. سپس ابوذر، ابوهریره را دید، ابوهریره هم همراه او شد و به ابوذر می‌گفت: آفرین بر برادرم. ابوذر به او گفت: پی کار خود باش و از من فاصله بگیر. آن‌گاه به ابوهریره گفت: مگر تو برای این قوم عهده‌دار کاری نشده‌ای؟ گفت: چرا. سپس از ابوهریره پرسید مگر خانه خود را مرتفع نساختی و آیا برای خودت مزرعه و چهارپایانی فراهم نکرده‌ای؟ گفت: نه. ابوذر گفت: در این صورت تو برادر منی برادر من.

فضل بن دکین از ابو عامر صالح بن رستم، از حمید بن هلال، از احنف بن قیس نقل می‌کرد که می‌گفته است: «ابوذر مردی کشیده قامت و سیاه چرده و تمام موهای سر و ریش او سپید بود.

فضل بن دکین از شریک، از ابراهیم بن مهاجر، از کلب بن شهاب جرمی نقل می‌کند
* ابوذر می‌گفته است: سپیدی موی و باریکی استخوانم مرا از اینکه با عیسی بن مریم (ع)
سعادت دیدار داشته باشم ناامید نمی‌کند.

عبیدالله بن موسی از موسی بن عبیده، از عبدالله بن خراش نقل می‌کند که می‌گفته
است * ابوذر را دیدم در سایبانی زندگی می‌کرد و همسرش هم زنی سیاهپوست بود.
محمد بن سعد می‌گوید، راوی دیگری غیر از عبیدالله بن موسی می‌گفت: در سایبانی از موی
(چادر مویی) زندگی می‌کرده است.

عنان بن مسلم از محمد بن دینار، از یونس، از محمد نقل می‌کند که می‌گفته است
* از خواهرزاده ابوذر پرسیدم که ابوذر چه چیزی از خود به جا گذاشت و میراث او چه
بود؟ گفت: دو ماده خر و یک خر نر و چند بز ماده و یکی دو شتر بارکش.

عبدالله بن یزید پدر عبدالرحمان مَقْرِي از سعید بن ابی ایوب، از عبدالله بن ابی جعفر
قرشی، از سالم بن ابی سالم جیشانی، از پدرش، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است * پیامبر
به من فرمودند: من تو را ضعیف و ناتوان می‌بینم و آنچه که برای خود دوست می‌دارم برای
تو هم همان را دوست می‌دارم. هیچ‌گاه حتی امیری بر دو تن را نپذیر و هیچ‌گاه سرپرستی
اموال یتیمی را برعهده مگیر.

خالد بن مخلد بجلی از سلیمان بن بلال، از یحیی بن سعید، از حارث بن یزید حَضْرَمِی
نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر از پیامبر استدعا کرد او را به امیری منصوب فرمایند.
پیامبر فرمودند: تو مردی ناتوانی و امیری امانت خداوند است و امیری روز قیامت مایه
درماندگی است و پشیمانی، مگر برای کسی که آن را چنان که حق آن است برعهده بگیرد و
آن چه را برعهده اوست ادا کند.

کثیر بن هشام از جعفر بن برقان، از غالب بن عبدالرحمان نقل می‌کند که می‌گفته است
* مردی را دیدم که می‌گفت: همراه ابوذر در بیت المقدس نماز گزارده است و هرگاه ابوذر
وارد مسجد الاقصی می‌شد کفشهایش را در می‌آورد و اگر می‌خواست آب دهان یا خلط
سینه و بینی خود را بیندازد بر ته کفشهایش می‌انداخت و اگر تمام چیزهایی را که در خانه‌اش
بود جمع و قیمت می‌کردند، ردای این شخص (اشاره به رهگذری) از همه آنها بیشتر
می‌ارزید. کثیر می‌گوید: این حدیث را برای مهران بن میمون نقل کردم، گفت: خیال نمی‌کنم
آنچه که در خانه ابوذر بود به دو درم قیمت می‌شد.

مالک بن اسماعیل پدر غسان نهدی از مسعود بن سعد جعفی، از حسن بن عبیدالله، از ریاح بن حارث، از ثعلبة بن حکم، از علی (ع) نقل می‌کند که می‌فرموده است: * امروز هیچ کس جز ابوذر و خودم باقی نمانده است که در راه خدا از سرزنش سرزنش کننده نترسد، و در این حال با دست به سینه خود می‌زد.

حجاج بن محمد از ابن جریج، از ابو حرب بن ابی الاسود، از ابی الاسود، همچنین ابن جریج از قول مردی دیگر از زاذان نقل می‌کنند که می‌گفته‌اند: * از علی (ع) در باره ابوذر پرسیدند. فرمود: دانش بسیار اندوخت که در بیان آن ناتوان ماند، مردی بخیل و آزمند بود. بخیل در دین خود و آزمند در کسب دانش و بسیار می‌پرسید، گاه پاسخ داده می‌شد و گاه از پاسخ به او خودداری می‌شد و گنجایش ظرف دانش او آکنده شد. گوید: مردم نفهمیدند که مقصود علی (ع) از این کلام چه بود، آیا ابوذر از نشان دادن و بروز دانش خود عاجز ماند یا از پرسیدن از رسول خدا (ص) و کسب دانش بیشتر از وی درمانده گردید.

عفان بن مسلم و عمرو بن عاصم کلابی هر دو از سلیمان بن مغیره، از حمید بن هلال، از عبدالله بن صامت نقل می‌کنند که می‌گفته است: * همراه ابوذر با گروهی از بنی غفار پیش عثمان رفتیم و از دری وارد خانه شدیم که معمولاً از آن در پیش عثمان نمی‌رفتند. عثمان نخست ما را از ابوذر ترساند، در همین حال ابوذر رسید و سلام داد و بدون درنگ گفت: ای امیر المؤمنین لابد پنداشتی که من هم یکی از این گروهم؟ به خدا سوگند من از ایشان نیستم و آنان را هم قبلاً ندیده‌ام و اگر بگویی که دو چوبه چرخ چاه را در دست گیرم چنان خواهم کرد و اگر اجازه دهی به ربنده می‌روم، عثمان گفت: آری آری، اجازه می‌دهیم و دستور می‌دهیم مقداری از شتران زکات را به تو بدهند و تو از آن بهره‌مند شوی. ابوذر بانگ برداشت که ای گروه قریش دنیا برای شما باشد و استوار به آن دست یازید که ما را نیازی به دنیا نیست و آن را چیز قابلی نمی‌بینیم. گوید: در این هنگام ابوذر به ربنده رفت و من هم همراهش رفتم و چون به ربنده رسیدیم معلوم شد یکی از بردگان حبشی عثمان امام جماعت ایشان است. اذان گفته شد و آن برده برای پیشنمازی جلو آمد همین که ابوذر را دید خواست برگردد، ابوذر به او اشاره کرد که پیش برو و نماز بگذار و خود پشت سر او نماز گزارد.

عفان بن مسلم از وهیب بن خالد، از عبدالله بن عثمان بن خثیم، از مجاهد، از ابراهیم پسر اشتر نقل می‌کند که می‌گفته است: * چون در ربنده مرگ ابوذر فرا رسید و او محضر شد همسرش شروع به گریستن کرد. ابوذر پرسید چرا گریه می‌کنی؟ گفت: از این می‌گیرم که به

تنهایی نمی توانم تو را به خاک بسپارم و پارچه و جامه کافی برای کفن تو ندارم. گفت: گریه مکن که روزی من همراه تنی چند در محضر پیامبر (ص) بودم و شنیدم که آن حضرت فرمودند: مردی از شما بر فلات دورافتاده ای از زمین خواهد مرد و گروهی از مؤمنان برای جمع کردن جنازه اش خواهند رسید، همه آنانی که آن روز حضور پیامبر بودیم غیر از من در شهرها و کنار مردم درگذشته اند، از ایشان کسی جز من باقی نمانده است و من در این فلات خواهم مرد. اکنون مواظب راه باش که به زودی آنچه را به تو گفتم خواهی دید که به خدا سوگند نه دروغ می گویم و نه به من دروغ گفته شده است. همسرش گفت: چگونه ممکن است و حال آنکه آمدوشد حاجیان هم تمام شده است؟ ابوذر گفت: با وجود این تو مواظب راه باش. در همین حال ناگهان آن زن سوارانی را دید که مرکوبهای آنان شتابان ایشان را همچون شیران پیش می آوردند، آنان چون آمدند و آن زن را دیدند کنار او ایستادند و گفتند: تو را چه می شود و چه کار داری؟ گفت: مرد مسلمانی در حال مرگ است او را تجهیز و کفن کنید که خدایتان در آن باره پاداش دهد. پرسیدند او کیست؟ گفت: ابوذر است. همگان گفتند: پدر و مادرمان فدای او باد و تازیانه های خود را برگردن شتران آویختند و خود را کنار بالین ابوذر رساندند. ابوذر به آنان گفت: مژده باد بر شما که شما همان گروهی هستید که پیامبر (ص) از آمدن شما خبر داده است، و سپس گفت: شما را بر این حدیث هم مژده باد که از پیامبر (ص) شنیدم می فرمود: هر زن و شوهر مسلمان که دو یا سه فرزندشان بمیرد و آنان آن مصیبت را در راه خدا تحمل و شکیبایی کنند، هیچگاه آتش جهنم را نخواهند دید. آنگاه گفت: امروز حال من چنین است که می بینید و اگر خود جامه ای می داشتم که برای کفنم کافی باشد خواهش می کردم که در چیز دیگری کفن نشوم، اکنون هم شما را به خدا سوگند می دهم هر کدام از شما که تاکنون امیر یا سرپرست گروهی یا مأمور برید بوده است مرا کفن نکند. عموم آنان چنین کارهایی را عهده دار شده بودند جز یک جوان از انصار که همراه ایشان بود و او به ابوذر گفت: خاطر آسوده دار من این کار را می کنم. دو ملافه در جوال خویش دارم که مادرم آن را بافته است با آن دو و یکی از این جامه ها که بر تن من است تو را کفن خواهم کرد. ابوذر گفت: آری تو دوست منی و مرا کفن کن.

اسحاق بن ابی اسرائیل از یحیی بن سلیم، از عبدالله بن عثمان بن خیشم، از مجاهد، از ابراهیم پسر اشتر، از پدرش نقل می کند که می گفته است: «چون ابوذر محضر شد،

همسرش شروع به گریستن کرد. ابوذر به او گفت: چه چیز تو را به گریستن واداشته است؟ گفت: از این می‌گیریم که نه پارچه به اندازه کفن تو دارم و نه کسی مرا در دفن تو کمک می‌کند. گفت: گریه مکن که شنیدم رسول خدا (ص) به گروهی که من هم میان ایشان بودم، فرمودند: مردی از شما در یکی از فلاتهای زمین می‌میرد و گروهی از مؤمنان برای تجهیز و تشییع جنازه‌اش فرا می‌رسند. هیچ‌یک از آن گروه زنده نمانده و همگی در شهر و کنار مردم مرده‌اند و این من هستم که در این فلات دورافتاده می‌میرم و به خدا سوگند که نه دروغ می‌گویم و نه به من دروغ گفته شده است. اکنون به راه بنگر. همسرش گفت: این چگونه ممکن است و حال آنکه اکنون آمد و شد حجاج هم تمام شده است. در عین حال همسرش خود را بالای تپه‌ای شنی می‌رساند و به راه می‌نگریست و باز برای پرستاری و مراقبت پیش ابوذر برمی‌گشت. در همین حال ناگاه به تنی چند برخورد که مرکوبهای آنان ایشان را شتابان همچون شیر پیش می‌آورد. او با جامه خود علامت و نشانه داد و آنان به سوی او آمدند و کنار او ایستادند و گفتند: چه می‌خواهی و چه کار داری؟ گفت: مردی مسلمان محتضر و در حال مرگ است او را تجهیز و کفن کنید. پرسیدند او کیست؟ گفت: ابوذر است. همگان گفتند: پدر و مادرمان فدای او باد، تازیانه‌های خود را برگردن مرکوبهای خود نهادند و شتابان بر بالین او آمدند. ابوذر گفت: مژده باد بر شما و سخنی را که از پیامبر (ص) شنیده بود برای آنان نقل کرد و سپس به آنان گفت: شنیدم پیامبر می‌فرمودند که هر زن و شوهری که دو یا سه فرزندشان بمیرد و در راه خدا آن را تحمل و شکیبایی کنند، هرگز آتش را نخواهند دید. اکنون سخن مرا گوش دهید، اگر خودم جامه‌ای می‌داشتم که برای کفنم کافی بود نمی‌خواستم در جامه‌ای غیر از جامه خودم کفن شوم و اگر همسرم چنین جامه‌ای می‌داشت، ترجیح می‌دادم در جامه او کفن شوم. اکنون هم شما را به حق اسلام سوگند می‌دهم که هر کس از شما تاکنون امیر یا نقیب یا سرشناس و سرپرست و مأمور برید بوده است مرا کفن نکند و همه آنان از این کارها انجام داده بودند جز جوانی از انصار. او گفت: من تو را کفن می‌کنم و من هیچ‌یک از این کارها را که گفتی عهده‌دار نشده‌ام. تو را در این ردای خویش که بر دوش دارم و دو جامه دیگر که در جوال من است و مادرم برای من بافته است کفن می‌کنم. گفت: آری تو کفنم کن؛ و آن مرد انصاری در حضور حجر بن ادبر و مالک اشتر و تنی چند که همگی از قبیله یمان بودند، ابوذر را کفن کرد.

احمد بن محمد بن ایوب از ابراهیم بن سعد، از محمد بن اسحاق، از بریده بن سفیان

اسلمی، از محمد بن کعب قرظی، از عبدالله بن مسعود نقل می‌کند که می‌گفته است * چون عثمان ابوذر را به ربنده تبعید کرد و مرگش فرا رسید هیچ‌کس جز زنش و غلامش همراهش نبود. به آن دو وصیت کرد که چون مردم مرا غسل دهید و کفن کنید و کنار راه بگذارید و به نخستین کاروانی که از کنار شما گذشت بگویید این جنازه ابوذر صحابی رسول خداوند است، ما را برای دفن کردنشان یاری دهید. در این هنگام عبدالله بن مسعود با گروهی از مردم عراق که برای عمره گزاردن آمده بودند، رسیدند و ناگاه به آن جنازه برخوردند که کنار راه نهاده بودند و نزدیک بود شتران آن را لگدکوب کنند. در این هنگام غلام ابوذر برخاست و به عبدالله بن مسعود گفت: این جنازه ابوذر صحابی رسول خداوند است، به ما یاری دهید تا به خاکش بسپاریم. عبدالله بن مسعود شروع به گریستن کرد و گفت: رسول خدا (ص) چه درست فرمود که ای ابوذر تو تنها حرکت می‌کنی و تنها می‌میری و تنها مبعوث می‌شوی و خود و همراهانش پیاده شدند و او را به خاک سپردند، و سپس عبدالله بن مسعود آن گفتار پیامبر (ص) را که در جنگ تبوک به ابوذر فرموده بودند برای آنان بازگو کرد.^۱

محمد بن عمر واقدی از سعید بن عطاء بن ابی مروان، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر را دیدم در پارچه‌ای دارای خطوط سیاه و سپید که به کمر بسته بود، نماز می‌گزارد. پرسیدم ای ابوذر جامه دیگری غیر از این چادر راه‌راه نداری؟ گفت: اگر می‌داشتم بر من آن را می‌دیدید. گفتم: دو روز پیش که دو جامه نو داشتی. گفت: ای برادرزاده به کسی دادم که از من به آن نیازمندتر بود. گفتم: به خدا سوگند که تو خود به آن دو نیازمندتری. گفت: خدایا از تو آمرزش می‌خواهم، و سپس به من گفت: امور دنیا را بزرگ می‌کنی، مگر نمی‌بینی که این جامه را برتن دارم و جامه بهتر دیگری هم برای مسجد دارم؛ وانگهی دارای چند بز ماده هستم که شیرهایشان را می‌دوشیم؛ یکی دو خر هم داریم که خواربار خود را بر آنها بار می‌کنیم، خدمتکاری هم داری که برای ما خوراک فراهم می‌کند و می‌پزد، چه نعمتی برتر و بهتر از این نعمت که ما در آنیم؟

همچنین محمد بن عمر واقدی از سفیان ثوری، از عمار دهنی، از ابوشعبه نقل می‌کند که می‌گفته است * مردی از قوم ما اموالی به ابوذر عرضه داشت، از پذیرفتن آن خودداری

۱. برای اطلاع بیشتر از این گفتار رسول خدا (ص) به ترجمه مغازی، به قلم ابن بنده، ج ۳، ص ۷۶۲ مراجعه فرمایید - م.

کرد و گفت: یکی دو خر داریم که بر آن بارهای خود را حمل می‌کنیم و چند ماده بز داریم که می‌دوشیم و کنیزکی که با او در مورد آزادیش چیزی نوشته‌ایم خدمتگزاری ما را بر عهده دارد و علاوه بر جامه‌های خود عبایی هم داریم و من بیم آن دارم که در مورد پیش از این از من حساب خواسته شود.

محمد بن عمر واقدی از یزید بن علی اسلمی، از عیسی بن عمیله فزاری نقل می‌کند که می‌گفته است کسی که خود دیده بود برایم نقل کرد که: «ابوذر چون همان چند بز و میش خود را می‌دوشید، نخست و پیش از آنکه خود چیزی بیاشامد برای همسایگان و میهمانانش می‌فرستاد. شبی او را دیدم که بزهای خود را چندان دوشید که در پستان آنها چیزی باقی نماند و چون مقدار آن اندک بود با مقدار کمی خرما برای همسایگان و میهمانانش فرستاد و معذرت خواست و گفت: اگر چیز بهتری می‌داشتیم به حضورتان می‌آوردم و من ندیدم که در آن شب او چیزی بچشد.

همچنین واقدی از خالد بن حیان نقل می‌کند که می‌گفته است: «ابوذر و ابوالدرداء در دمشق زیر دو سیاه چادر موین زندگی می‌کردند.

همچنین واقدی از موسی بن عبیده، از عبدالله بن خراش کعبی نقل می‌کند که می‌گفته است: «در ربنه ابوذر را در سایبانی موین دیدم. همسرش هم زنی سیاه بود. گفتم: ای ابوذر چرا زن سیاه گرفته‌ای. گفت: ازدواج با کسی که فروتر از من باشد و مرا متواضع سازد خوشتر است از آنکه با کسی ازدواج کنم که بر من برتری داشته باشد. من همواره امر به معروف و نهی از منکر می‌کنم و گفتن سخن حق برای من دوستی باقی نگذاشته است.

عفان بن مسلم از همام بن یحیی، از قتاده، از ابوقلابه، از ابواسماء رحبی نقل می‌کند که می‌گفته است: «در ربنه به حضور ابوذر رسیدم. همسرش که زنی سیاه و دارای گوشواره‌های آویخته از بالای گوش خود و زشت و بدمنظر بود حضور داشت بر او نشانی از خلوق یعنی ماده معطری که با آن زنان بر پیشانی خود خال می‌نهادند و جامه‌های چسبان نبود. ابوذر گفت: می‌بینید این زنک سیاه به من چه می‌گوید؟ می‌گوید، به عراق بروم و چون آنجا بروم آنان مرا به دنیای خود می‌کشانند، همانا که خلیل من با من عهد فرموده و گفته است فروتر از پل جهنم راهی سخت لغزنده است و اگر بر آن راه بگذریم و در نامه اعمال ما همان چیزها که برای ما مقدر شده است باشد، امید بیشتری به نجات ماست تا اینکه بر آن بگذریم و همچون خوشه‌های درخت خرما گران بار باشیم.

همین راوی از حماد بن سلمه، از عاصم احول، از ابو عثمان نهدی نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر را دیدم که روی مرکوب خود خمیده شده و روی او به سوی مشرق بود، پنداشتم خواب است، نزدیک او رفتم و گفتم: ای ابوذر آیا تو خوابی؟ گفت: نه مشغول خواندن نماز بودم.^۱

مسلم بن ابراهیم از ابو عقیل، از یزید بن عبدالله نقل می‌کند که می‌گفته است: * در پی ابوذر دخترکی سیاه در حال حرکت بود. گفتند: ای ابوذر این دختر توست؟ گفت: آری مادرش که چنین می‌پندارد.

مسلم بن ابراهیم از قره بن خالد، از عون بن عبدالله بن عتبة بن مسعود نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر دو جامه نو فراهم کرد یکی از آن دو را به صورت ازار بر کمر بست و بر دوش خود پارچه‌ای دیگر انداخت و یکی از آن دو را به غلامش داد و سپس پیش قوم آمد. آنان گفتند: اگر هر دو را خودت می‌پوشیدی بهتر بود. گفت: آری، ولی از پیامبر (ص) شنیدم که می‌فرمودند: به بردگان خودتان از آنچه خود می‌خورید بخورانید و از آنچه خود می‌پوشانید، بپوشانید.

مسلم بن ابراهیم از قره بن خالد، از بدیل بن میسرة، از مطرف، از قول مردی از اهل بادیه نقل می‌کرد که می‌گفته است: * با ابوذر مدت‌ها همنشینی کردم و از همه خویهای او خوشم آمد، مگر یک کار او. پرسیدند آن کار چه بود؟ گفت: با آنکه مرد زیرکی بود، هرگاه از آبریزگاه بیرون می‌آمد، آب دست خود را به این سو و آن سو می‌پاشاند.

طفیل بن عمرو

ابن طریف بن عاص بن ثعلبة بن سلیم بن فهم بن غنم بن دوس بن عدنان بن عبدالله بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن اُرد.

محمد بن عمر واقدی از عبدالله بن جعفر، از عبدالواحد بن ابی عون دوسی که همپیمان قریش بوده است نقل می‌کند که می‌گفته است: * طفیل بن عمرو دوسی مردی شریف و شاعر و بزرگ‌منش و میهمان‌نواز بود و بسیار پذیرایی می‌کرد. او هنگامی که هنوز

۱. مقصود نماز مستحبی یا نماز شب است.

رسول خدا (ص) در مکه بودند به مکه آمد، گروهی از مردان قریش پیش او رفتند و گفتند: ای طفیل تو هنگامی به مکه آمده‌ای که این مرد میان ما ظهور کرده و کار ما را مشکل و وحدت ما را پراکنده و امور ما را نابسامان کرده است. سخن او هم چون جادوست که میان مرد و زنش و پدر و مادر و برادرش جدایی می‌افکند. ما بر تو و قوم تو هم می‌ترسیم که بر شما همان برسد که بر ما. با او هیچ گفتگو مکن و سخنی از او مشنو. طفیل می‌گفته است: چندان اصرار کردند که تصمیم گرفتم هیچ سخنی از او نشنوم و با او سخنی مگویم و چون به مسجد می‌رفتم در گوش خود پنبه می‌نهادم که مبادا سخنی از گفتار او بگوشم برسد و چنان شد که به من پنبه در گوش می‌گفتند. روزی پیامبر (ص) نزدیک کعبه ایستاده بود و نماز می‌گزارد. من هم نزدیک او بودم و خداوند مقدر فرموده بود که برخی از سخنان پیامبر (ص) را بشنوم. گفتاری بسیار پسندیده شنیدم و به خود گفتم مادرم بر سوگ من بگرید من مردی خردمند و شاعرم و سخن خوب و زشت از من پوشیده نمی‌ماند، چه چیز مانع من است که سخن این مرد را بشنوم که چه می‌گوید. اگر آنچه می‌گوید پسندیده باشد از او می‌پذیرم و اگر ناپسند بود رهایش می‌کنم. من ایستادم تا پیامبر (ص) به خانه خود برگشت. از پی او حرکت کردم و چون وارد خانه خود شد من هم داخل شدم و گفتم: ای محمد قوم تو در باره‌ات به من چنین و چنان گفتند و به خدا سوگند آن قدر مرا بیم دادند که در گوشهای خود پنبه نهادم که سخن تو را نشنوم، ولی خداوند چنان مقدر فرمود که سخن تو را شنیدم، چه سخن خوب و گفتار پسندیده‌ای بود. اکنون کار خود را بر من عرضه دار. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و برای او قرآن تلاوت فرمود. طفیل گفت: به خدا سوگند سخن از این بهتر و کاری از این برتر نشنیده‌ام. طفیل می‌گوید، مسلمان شدم و شهادت حق بر زبان آوردم و گفتم: ای رسول خدا من میان قوم خود مردی فرمانروایم، اینک پیش آنان برمی‌گردم و آنان را به آیین اسلام فرامی‌خوانم، شما دعا کنید که خداوند در این کار یاور من باشد و به آنچه ایشان را به آن فرامی‌خوانم مرا یاری دهد. پیامبر عرضه داشت: پروردگارا برای او نشانه‌ای قرار بده. گوید: من به سوی قوم خویش بیرون رفتم و چون به گردنه‌ای رسیدم که مشرف بر جایگاه قبیله خود شدم، نوری همچون چراغ میان چشمان من آشکار شد، عرضه داشتم: پروردگارا این نشانه را در غیر صورت من قرار بده که بیم آن دارم گمان برند نوعی پیسی است که در من به سبب ترک آیین ایشان پدید آمده است، آن پرتو بر سر تازیانه‌ام قرار گرفت و همه افراد قبیله آن نور را بر سر تازیانه‌ام چون قندیلی

مشاهده می کردند. گوید: چون وارد خانه ام شدم، پدرم به دیدن من آمد. گفتم: پدرجان از پیش من برو که دیگر نه تو از منی و نه من از تو. گفتم: برای چه پسرم؟ گفتم: زیرا من مسلمان و پیرو آیین محمد (ص) شده‌ام. گفتم: ای پسر جان دین و آیین من دین و آیین تو خواهد بود. گفتم: برو غسل کن و جامه پاک بپوش. او چنان کرد و آمد. اسلام را بر او عرضه داشتم و مسلمان شد؛ سپس همسرم آمد به او گفتم: از پیش من برو که دیگر من از تو نیستم و تو از من نیستی. گفتم: پدرم فدایت باد چرا؟ گفتم: اسلام میان من و تو جدایی افکنده است، من مسلمان و پیرو آیین محمد شده‌ام. گفتم: دین من پیرو دین تو خواهد بود. گفتم: به کنار بت ذوالشری برو و از آبی که آن جاست خود را بشوی و غسل کن. این بت، بت اصلی قبیلهٔ دؤس بوده است و کنار آن جوی کوچکی از کوه روان بوده است. می گوید، همسرم گفتم: فدایت کردم آیا از بت ذوالشری نسبت به کودکان ما بیم داری؟ گفتم: نه که من خود ضامنم و از آن کاری ساخته نیست. همسرم رفت و غسل کرد و باز آمد و اسلام را بر او عرضه کردم و مسلمان شد. سپس شروع به دعوت افراد قبیلهٔ دوس کردم نپذیرفتند، دوباره به مکه و حضور پیامبر (ص) برگشتم و گفتم: ای رسول خدا دوس بر من پیروز است بر آنان نفرین فرمای. فرمود: بارخدا یا قبیلهٔ دوس را هدایت فرمای.

محمد بن عمر واقندی از معمر، از زهری، از ابوسلمه نقل می کند که ابوهریره می گفته است * به پیامبر (ص) گفته شد بر قبیلهٔ دوس نفرین فرمای، عرضه داشت: پروردگارا دوس را هدایت فرمای و آنان را به راه بیاور. برگردیم به گفتار طفیل، می گوید، پیامبر فرمودند: پیش قوم خود برگرد و آنان را با مدارا به اسلام فراخوان. من برگشتم و در همان سرزمین ایشان را به اسلام فرامی خواندم تا آنکه پیامبر (ص) هجرت فرمود و جنگهای بدر و احد و خندق تمام شد و آن گاه من همراه کسانی از قوم خود که مسلمان شده بودند به مدینه آمدم، پیامبر (ص) در آن هنگام به خیبر رفته بود. من که همراه افراد هفتاد یا هشتاد خانوار به مدینه آمده بودم به خیبر رفتیم و به پیامبر (ص) پیوستیم و آن حضرت ما را هم در غنایم شریک فرمود و مانند دیگر مسلمانان برای ما سهمی از غنایم مقرر داشت. ما استدعا کردیم که ما را در میمنه سپاه خویش جادهید و برای ما شعار «یا مبرور» را تعیین فرمایید که پذیرفته شد و امروز شعار همهٔ قبیلهٔ بزرگ ازد «مبرور» است. طفیل می گوید: سپس همواره در خدمت پیامبر (ص) بودم تا آنکه خداوند مکه را گشود. من گفتم: ای رسول خدا مرا بفرستید تا بت ذوالکفین را که بت قبیلهٔ عمرو بن حَمَمَة است آتش بزنم. پیامبر چنین فرمودند. طفیل آتش

برافروخت و آن بت را که چوبین بود آتش زد و این ابیات را می خواند:

«ای بت ذوالکفین من از بندگان تو نیستم میلاد ما قدیمی تر از میلاد توست و من در دل و اندرون تو آتش می افروزم.^۱»

عالم بن فضل از حماد بن زید، از محمد بن اسحاق هم نقل می کند * طفیل بن عمرو بتی به نام ذوالکفین داشت آن را شکست و در آتش سوزاند و همان اشعار را خواند.

به سخن طفیل بازگردیم، می گفته است: چون ذوالکفین را آتش زدیم برای افرادی که هنوز به آن اعتقادی داشتند روشن شد که چیزی نیست و همگان مسلمان شدند. طفیل به حضور پیامبر برگشت و در مدینه همراه ایشان بود تا پیامبر (ص) رحلت فرمود. پس از آنکه گروهی از اعراب مرتد شدند و از دین برگشتند او هم همراه مسلمانان به جنگ با آنان رفت تا از کار طلیحه و سرزمین نجد آسوده شدند و سپس همراه مسلمانان به یمامه رفت. پسرش عمرو بن طفیل هم همراهش بود. طفیل در جنگ یمامه شهید شد، عمرو بن طفیل هم زخمی شد و یک دستش سخت آسیب دید و بخشی از آن قطع شد ولی بعد بهبود یافت و دستش هم خوب شد.

روزی عمرو بن طفیل پیش عمر بن خطاب نشسته بود خوراک آوردند، عمرو بن طفیل از سفره کنار رفت. عمر گفت: تو را چه می شود شاید از جهت دست خود کنار رفتی؟ عمرو گفت: آری. عمر گفت: به خدا سوگند از این غذا نمی خورم مگر اینکه تو آن را با دست خود مخلوط کنی و برهم زنی که به خدا سوگند میان این قوم کسی جز تو نیست که پاره ای از تن او در بهشت باشد. عمرو بن طفیل هم در خلافت عمر بن خطاب به جنگ یرموک رفت و شهید شد.

ضماد ازدی

این شخص از قبیله ازدشوء است.

محمد بن عمر واقدی از خارجه بن عبدالله و ابراهیم بن اسماعیل بن ابی حبیبه، از

۱. یا ذالکفین لست من عبادک میلادنا أقدم من میلادک

أنا حنّثُ النارَ فی فوادک

داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است * مردی به نام ضماد از قبیلهٔ ازدشنوئه برای عمره به مکه آمد و شنید کافران قریش می‌گویند محمد جن زده شده است. با خود گفت خوب است این مرد را ببینم و او را معالجه کنم. او به حضور پیامبر آمد و گفت: ای محمد من بادخوانی می‌کنم و بیماریها را علاج می‌کنم. اگر می‌خواهی برای تو هم کاری انجام دهم شاید خداوند در آن برای تو سودی قرار دهند. پیامبر (ص) نخست شهادت به یگانگی خدا داد و سپس حمد و ستایش خدا را به جا آورد و کلماتی فرمود که ضماد را سخت خوش آمد و گفت: این کلمات را برای من تکرار کن و چون پیامبر تکرار فرمود، گفت: من هرگز نظیر این سخنان را نشنیده‌ام با آنکه سخنان کاهنان و ساحران و شاعران را مکرر شنیده‌ام، ولی چون این کلمات هرگز نشنیده‌ام که از بزرگی به ژرفای دریاست. ضماد مسلمان شد و شهادت حق بر زبان آورد و از سوی خود و قوم خویش بیعت کرد. پس از آن علی (ع) به سرپرستی سریه‌ای به یمن رفت. همراهان او کالاهایی به غنیمت گرفتند، فرمود: برگردانید که کالای قوم ضماد است و گفته‌اند در جایی بیست شتر پیدا کردند و پیش راندند و آوردند و چون به علی (ع) خبر رسید که از قوم ضماد است، فرمود به آنان برگردانید و برگردانده شد.

بُریده بن حصیب

ابن عبدالله بن حارث بن اعرج بن سعد بن رزاح بن عدی بن سهم بن مازن بن حارث بن سلامان بن اسلم بن افصی. اسلم از کسانی است که همراه دو برادرش مالک و ملک بن اسلم از قبیلهٔ خزاعه بریدند و خود را جدا کردند. افصی پسر حارثه بن عمرو بن عامر است که به ماء السماء معروف بوده است. کنیهٔ بُریده، ابو عبدالله بوده است. او هنگامی که پیامبر (ص) در سفر هجرت به مدینه از کنار خانهٔ او عبور می‌فرمود مسلمان شد.

محمد بن عمر واقدی از هاشم بن عاصم اسلمی، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است * چون پیامبر از مکه به مدینه هجرت می‌فرمود هنگامی که به ناحیهٔ غمیم رسید، بریده پیش ایشان آمد. پیامبر (ص) او را به اسلام دعوت فرمود. او و همراهانش که حدود هشتاد خانوار بودند، مسلمان شدند؛ و پیامبر (ص) آنجا نماز عشاء گزاردند و آنان هم همگی پشت سر آن حضرت نماز گزاردند.

همچنین واقدی از هاشم بن عاصم اسلمی، از منذر بن جَهم نقل می‌کند که می‌گفته است * در همان شب پیامبر (ص) بخش نخست و آیات اول سورهٔ مریم را به بُریده آموختند و او پس از آنکه جنگ بدر و اُحد تمام شده بود به مدینه و حضور پیامبر (ص) آمد و بقیهٔ سورهٔ مریم را آموخت و همراه پیامبر (ص) ماند و از ساکنان مدینه شمرده می‌شود و در دیگر جنگهای پیامبر در التزام رکاب ایشان بود.

واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبرة، از ابوبکر بن عبدالله بن ابی جَهم نقل می‌کند که می‌گفته است * پیامبر دستور فرمودند شانه‌های اسیران جنگ مرسیع را بستند و آنان را کناری بردند و بریده بن حصیب را بر آنان گماشتند. همچنین واقدی می‌گوید: پیامبر (ص) برای فتح مکه دو لواء بستند یکی را بریده بر دوش می‌کشید و دیگری را ناجیه بن اعجم. پیامبر (ص) بریده را برای جمع آوری زکات قبایل اسلم و غفار گسیل فرمود و هنگامی که پیامبر عازم جنگ تبوک بودند بریده را به قبیلهٔ اسلم فرستادند تا آنان را بسیج سازد و تقاضا کند برای جنگ با دشمن حرکت کنند. بریده پس از وفات پیامبر (ص) مقیم مدینه بود تا آنکه بصره گشوده شد و به صورت شهر درآمد و به آن شهر کوچ کرد و برای خود آن‌جا خانه ساخت و سپس از بصره برای جهاد به خراسان رفت و به روزگار حکومت یزید بن معاویه در مرو درگذشت و فرزندانش مقیم آن شهر بودند و گروهی از آنان به عراق برگشتند و ساکن بغداد شدند و در آن شهر درگذشتند.

هاشم بن قاسم ابوالنضر کنانی از شعبه، از محمد بن ابی یعقوب ضبّی نقل می‌کند که کسی شنیده است بریده بن حُصیب اسلمی از آن سوی نهر بلخ می‌گفته است * زندگی جز حمله کردن با اسب نیست.

فهد بن حیان ابوبکر قیسی از قول قره بن خالد سدوسی، از ابوالعلاء بن شخیر، از قول مردی از قبیلهٔ بکر بن وائل که نامش را برای ما نبرد نقل می‌کرد که می‌گفته است * همراه بریده بن حصیب اسلمی در سجستان بودم، برای اینکه از اندیشهٔ او آگاه شوم شروع به کنایه زدن به علی (ع) و عثمان و طلحه و زبیر کردم. بریده رو به قبله ایستاد و دستهایش را بلند کرد و گفت: خدایا عثمان و علی بن ابی طالب و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوّام را بیامرز، سپس روی به من کرد و گفت: ای بی‌پدر خیال کشتن مرا داری؟ گفتم: به خدا سوگند هرگز اراده کشتن تو را نکرده‌ام، ولی می‌خواستم همین گفتار را از تو بشنوم. گفت: آنان قومی هستند که در راه خدا کارهای پسندیده بسیار انجام داده‌اند، اگر خدا بخواهد آنان را برای

آن کارهای پسندیده‌شان می‌آمرزد و اگر بخواهد آنان را به سبب دیگر کارها که پدید آوردند عذاب می‌کند. هرچه خدا بخواهد عمل خواهد کرد و حساب ایشان با خداوند است.

مالک و نعمان پسران خلف

ابن عوف بن دارم بن عنز بن وائلة بن سهم بن مازن بن حارث بن سلامان بن اسلم بن افضی بن حارثة. هشام بن محمد بن سائب کلبی اسمها و نسب این دو را چنین آورده است و گوید این دو در جنگ احد در زمرة طلیعه و پیشاهنگان پیامبر (ص) بودند و هر دو در آن جنگ شهید و در یک گور به خاک سپرده شدند.

ابورهم غفاری

نام و نسبش چنین است: کلثوم بن حصین بن خلف بن عبید بن معشر بن زید بن احمیس بن غفار بن ثلیک بن ضمرة بن بکر بن عبدمناة بن کنانة. او پس از آمدن پیامبر (ص) به مدینه مسلمان شد و در جنگ احد همراه پیامبر (ص) بود. آن روز تیری به گلوی او خورد؛ و او خود را به حضور پیامبر (ص) رساند و آن حضرت آب دهان خویش را بر محل زخم او زدند و بهبود یافت. ابورهم از آن روز ملقب به منحور شد.^۱

واقدی از عبدالرحمان بن حارث، از عبید بن ابی عبید، از ابورهم غفاری نقل می‌کند که می‌گفته است: «من در عمرة القضا، مأمور بردن شتران قربانی بودم و بر آنها سوار می‌شدم. واقدی می‌گوید: هنگامی که پیامبر (ص) از طائف به جعرانه برمی‌گشت، ابورهم غفاری هم سوار بر ماده شتر خود کنار ایشان حرکت می‌کرد. او کفش خشن برپا داشت، ناگاه ناچه او خود را کنار و پهلو به پهلوئی ناچه پیامبر (ص) رساند، ابورهم می‌گوید: لبة کفش من به ساق پای پیامبر (ص) برخورد و سخت آن را آزرده. پیامبر با تازیانه خود به پای من زدند و فرمودند: پایت را کنار بکش که پای مرا سخت آزرده. ابورهم می‌گوید: سخت ترسیدم که

۱. منحور: گلوبریده.

مبادا در باره این بی احتیاطی من و گناه بزرگی که انجام دادم قرآن نازل شود. چون فردای آن روز به جعرانه رسیدیم، برای به چرابردن مرکوبها بیرون رفتم و تمام آن روز ترسان بودم که مبادا پیامبر کسی را به سراغ من بفرستند. چون شامگاه مرکوبها را برگرداندم پرسیدم. گفتند: آری پیامبر (ص) در جستجوی تو بودند، گفتم به خدا سوگند که همان شد که می ترسیدم. ترسان به حضور ایشان رفتم. فرمودند: تو با پای خود پای مرا آزدی و من به تو تازیانه زدم و آزدم، اینک گوسپندها را به عوض ضربه‌ای که به تو زدم از من بپذیر. ابورهم می گوید: خشنودی پیامبر (ص) از من برای من خوشتر از دنیا و تمام آنچه در آن است بود. واقدی می گوید: پیامبر (ص) هنگامی که عازم تبوک بودند ابورهم را پیش قومش فرستادند تا آنان را برای حرکت بسیج کند و به او دستور فرمودند آنان را هر جای سرزمینشان که هستند جستجو کند و او همان گونه رفتار کرد و گروه بسیاری از ایشان در جنگ تبوک شرکت کردند. ابورهم در مدینه و ملازم درگاه پیامبر بود و در جنگها همراه ایشان شرکت می کرد و منزلی هم میان قبیله غفار داشت و بیشتر در نواحی صفراء و غیقه و حدود آن بود که از سرزمینهای کنانه شمرده می شود.

عبدالله و عبدالرحمان پسران هُبَیب

این دو از قبیله سعد بن لیث بن بکر بن عبدمناة بن کنانه‌اند. مادرشان ام نوفل دختر نوفل بن خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی است. هر دو از دیرباز مسلمان شدند و در جنگ احد همراه رسول خدا (ص) شرکت کردند و هر دو در همان جنگ که در ماه شوال و سی و دومین ماه هجرت پیامبر (ص) بود شهید شدند.

جعال بن سراقه ضَمُری

به او ثعلبی هم می گویند و هم گفته شده است که از بنی سلمه انصار شمرده می شده است. او از مهاجران نیازمند و فقیر و مردی بسیار صالح و درعین حال کوچک اندام و زشت بود. او از دیرباز مسلمان شد و در جنگ احد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد. محمد بن عمر واقدی از أسامة بن زید، از پدرش نقل می کند: * جعال بن سراقه در

حالی که به سوی أحد حرکت می کرد به پیامبر (ص) عرض کرد: به من گفته شده است فردا تو کشته می شوی و آه کشید. پیامبر (ص) با محبت دست به سینه او زدند و گفتند: مگر فرداها روزگار را تشکیل نمی دهد؟

همچنین واقدی از یحیی بن عبدالعزیز، از عاصم بن عمر بن قتاده نقل می کند * جُعَیل بن سراقه مردی صالح و در عین حال کوچک اندام و زشت بود. روز جنگ خندق همراه مسلمانان کار می کرد و مشغول کندن خندق بود. پیامبر (ص) در آن روز نام او را تغییر دادند و نامش را عمرو نهادند. مسلمانان شروع به خواندن رجز کردند و چنین می خواندند: «او را پس از اینکه نامش جعیل بود عُمر نام نهاد و برای آن فقیر روزی رخشان بود.»^۱ پیامبر (ص) از این بیت فقط کلمه «عُمر» را با آنان می فرمودند.

محمد بن عمر واقدی از یزید بن فراس لیشی، از شریک بن عبدالله بن ابی نمر نقل می کند * خود جعیل هم همراه مسلمانان این بیت را می خواند و می خندید و مسلمانان دانستند که از این رجز خوانی ناراحت نیست.

واقدی می گوید: نام اصلی او جعال بن سراقه است، آن را مصغر کرده و در این بیت جُعَیل گفتند. همچنین پیامبر نام او را عمرو نهادند. ولی در این بیت به صورت عُمر آمده است. جعال در جنگ مریسب و دیگر جنگهای پس از آن همراه پیامبر (ص) بود. پیامبر (ص) در جمرانه از غنایم حنین^۲ به کسانی که می خواستند دل آنان را به دست آورند فراوان عطا کردند. سعد بن ابی وقاص گفت: ای رسول خدا به عیینة بن حصن و اقرع بن حابس و نظایر ایشان صد تا شتر لطف فرمودید و جعیل بن سراقه را به حال خود رها فرمودید. پیامبر (ص) فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست جعیل بن سراقه بسیار بهتر از جهانی آکنده از نظیر عیینة و اقرع است، ولی من می خواستم دل آنان را به دست آورم تا مسلمان شوند و جعیل را به اسلامش وا گذاشتم.

محمد بن عمر واقدی از عبدالملک بن محمد بن عبدالرحمان، از عمارة بن غزیه نقل می کند که می گفته است * پیامبر (ص) در جنگ ذات الرقاع^۳ جعال بن سراقه را به عنوان

۱. سَمَاءٌ مِنْ بَعْدِ جُعَیْلِ عُمَرُ و كان للبائس يوماً ظَهْرُ

۲. در متن کتاب به جای کلمه حنین کلمه خیبر آمده که غلط چاپی است و صحیح آن حنین است. برای اطلاع بیشتر به ترجمه مغازی، ج ۱، ص ۷۲۱ مراجعه فرمایید - م.

۳. این جنگ در سال چهارم هجرت اتفاق افتاده است برای اطلاع بیشتر به ترجمه مغازی، ج ۱، ص ۲۹۴ - ۲۹۹،

مژده رسان به مدینه گسیل فرمودند تا خبر سلامت ایشان و مسلمانان را به اطلاع مردم مدینه برساند.

وَهْب بن قابوس مُزنی

وَهْب همراه برادرزاده خود حارث بن عُبَیة بن قابوس با مقداری از گوسپندان خود از کوهستان مُزینه به مدینه آمد؛ و چون مدینه را خلوت دیدند پرسیدند مردم کجایند؟ گفتند: پیامبر (ص) برای جنگ با مشرکان قریش به اُحد رفته‌اند. آنها گفتند: پس از یافتن اصل چیزی نباید از نشانی آن پرسید و هر دو همان‌جا مسلمان شدند و به حضور پیامبر در اُحد رفتند و هر دو گروه را در حال جنگ دیدند و هنگامی رسیدند که پیروزی اول را مسلمانان به دست آورده بودند و آن دو هم همراه مسلمانان دیگر به غارت پرداختند. در این حال ناگاه سواران خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل از پشت سر به مسلمانان حمله کردند. آن دو جنگی نمایان کردند و در همان حال گروهی از مشرکان حمله آوردند. پیامبر فرمودند: چه کسی جلو حمله این گروه را می‌گیرد؟ و هب بن قابوس گفت: من و برخاست و شروع به تیرباران آنان کرد و ایشان عقب نشستند و هب به حضور پیامبر باز آمد. گروهی دیگر از مشرکان حمله آوردند و پیامبر فرمودند: چه کسی جلو ایشان را می‌گیرد؟ و هب مُزنی گفت: من و برخاست و آنان را با شمشیر عقب راند و در همین حال گروهی دیگر حمله آوردند، و پیامبر فرمودند: چه کسی برای جلوگیری از ایشان برمی‌خیزد؟ باز و هب گفت: من. پیامبر فرمودند: برخیز و تو را مژده بر بهشت باد. و هب شادان برخاست و گفت: به خدا سوگند این معامله را برهم نمی‌زنم و خویشتن را میان آنان افکند و چندان شمشیر زد که صف آنان را درهم شکست و از سوی دیگر بیرون رفت. پیامبر (ص) و مسلمانان او را می‌نگریستند و پیامبر (ص) عرضه می‌داشت: پروردگارا او را رحمت فرمای. و هب بن قابوس همچنان جنگ می‌کرد و دشمن او را احاطه کرد و چندان شمشیر و نیزه به او زد که شهید شد. در آن روز بیست زخم نیزه بر پیکر و هب یافتند که هریک به تنهایی ضربتی کشنده بود و دشمن او را به بدترین صورت مثله کرد. پس از او برادرزاده اش حارث برخاست و چندان جنگ کرد

که کشته شد. پیامبر (ص) کنار جسد آن دو ایستادند و خطاب به پیکر و هب فرمودند: خدای از تو راضی باد که من از تو راضی هستم و با وجود آنکه پیامبر (ص) سخت مجروح بود و ایستادن بر آن حضرت دشوار بود برپا ایستادند و همچنان ایستاده بودند تا جسد و هب بن قابوس مزنی را در گور نهادند. بر تن او بردی با راههای سرخ بود که او را با همان جامه به خاک سپردند و پیامبر (ص) به دست خویش آن برد را بر سر او کشیدند که در نتیجه پاهایش از نیمه ساق برهنه ماند. گوید: پیامبر (ص) دستور فرمودند بوته‌های سپنج جمع کردیم و در همان حال که او در گور بود بر پاهایش ریختیم و سپس پیامبر از کنار گور او برگشتند.

عمر بن خطاب و سعد بن ابی وقاص می‌گفته‌اند: بهترین وضعی که دوست می‌داریم خدا را در آن وضع ملاقات کنیم و بمیریم همین حال و وضع و هب بن قابوس مزنی است.

عمرو بن أمیة

ابن خویلد بن عبدالله بن ایاس بن عبد بن ناشرة بن کعب بن جدی بن ضمرة بن بکر بن عبدمنات بن کنانة.

همسرش سخیلة دختر عبیده بن حارث بن مطلب بن عبدمناف بن قصی است که برای او چند فرزند زایید. عمرو بن امیه در جنگهای بدر و احد همراه مشرکان بود و هنگامی که مشرکان از جنگ احد برگشتند مسلمان شد. عمرو مردی شجاع بود و در جنگها پیشتاز و کنیه‌اش ابو امیه بود و او همان است که ابوقلابه جرمی از او روایت نقل می‌کند.

عبدالله بن نمیر از اوزاعی، از یحیی بن ابی‌کثیر، از ابوقلابه ضمن حدیثی که از پیامبر (ص) نقل می‌کرده گفته است: * پیامبر (ص) به عمرو بن امیه می‌فرموده‌اند: ای ابو امیه. محمد بن عمر واقدی می‌گوید: نخستین جنگی که عمرو بن امیه پس از سلام خود در آن شرکت کرد، جنگ بثر معونه بود و این جنگ در ماه صفری که سی و ششمین ماه هجرت بود اتفاق افتاد. در آن روز افراد قبيلة بنی‌عامر او را اسیر کردند. عامر بن طفیل به او گفت: مادرم نذر داشته است که برده‌ای آزاد کند تو را از سوی او آزاد می‌کنم؛ و موهای جلو پیشانی او را برید. او به مدینه آمد و خبر کشته شدن همراهان خود را به اطلاع پیامبر رساند. پیامبر فرمودند: فقط تو یک تن از میان آن جمع رهایی یافتی و چون آنان کشته نشدی. عمرو بن امیه هنگامی که از جنگ بثر معونه برمی‌گشت نزدیک مدینه به دو مرد از بنی‌کلاب

برخورد و با آن دو زد و خورد کرد و هر دو را کشت و آنان از پیامبر (ص) امان داشتند. پیامبر (ص) دیه آن دو را پرداخت فرمود و همان دو مرد کسانی هستند که پیامبر (ص) برای پرداخت خون‌بهای آنان به قبیله یهودیان بنی‌نضیر رفت که از آنان کمک بگیرد.

واقعی همچنین می‌گوید: پیامبر (ص) عمرو بن امیه و سلمه بن اسلم بن حریش انصاری را به مکه فرستادند تا ابوسفیان را غافلگیر کنند.^۱ متوجه آن دو شدند و به جستجوی ایشان برآمدند، آن دو گریختند و خود را مخفی کردند. عمرو در همان حال که در غاری نزدیک مکه خود را پنهان کرده بود توانست عبیدالله بن مالک بن عبیدالله تیمی را بکشد و نیز توانست خود را به پیکر خبیب بن عدی که همچنان بر دار کشیده بود برساند و آن را از دار فرو آورد و مردی دیگر از مشرکان بنی‌دیل را بکشد و او مردی کشیده‌قامت و یک چشم بود. عمرو پس از کشتن آن مرد به مدینه و حضور پیامبر رسید و پیامبر از آمدن او به مدینه خوشحال شدند و برای او دعای خیر فرمودند.

پیامبر (ص) او را با دو نامه پیش نجاشی گسیل فرمودند که در یکی از آنها نوشته بودند ام‌حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را به ازدواج ایشان درآورد و در دیگری از او خواسته بودند بقیه اصحاب را که در حبشه‌اند به مدینه گسیل دارد.^۲ نجاشی، ام‌حبیبه را به همسری پیامبر (ص) درآورد و اصحاب را هم با دو کشتی به حجاز گسیل داشت. عمرو بن امیه را در مدینه خانه‌ای در محل بازار چوب‌تراشان بود. عمرو بن امیه در مدینه در خلافت معاویه بن ابی‌سفیان درگذشت.

دحیه بن خلیفه

ابن فروة بن فضالة بن زید بن امر و القیس بن خزرج است. نام اصلی خزرج زید بن منات بن عامر بن بکر بن عامر اکبر بن بکر بن عوف بن عذرة بن زید اللات بن رفیده بن ثور بن کلب بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة است. دحیه هم از کسانی است که از

۱. برای اطلاع بیشتر در مورد سربیه بثر معونة و مأموریت عمرو بن امیه به ترجمه مغازی، ج ۱، ص ۲۵۴ و نه‌ایة‌الاربع، ج ۲، ص ۱۹۱، مراجعه فرمایید - م.

۲. برای اطلاع بیشتر در مورد این نامه‌ها به وثائق، «نامه‌های حضرت ختمی مرتبت و خلفای راشدین»، تهران، چاپ ۱۳۶۵، ص ۸۲، مراجعه شود - م.

دیرباز مسلمان شده است، ولی در جنگ بدر شرکت نکرده است و او را به جبرئیل تشبیه می کرده‌اند.

یعلی بن عبید و عبیدالله بن موسی و فضل بن دکین همگی از زکریاء بن ابی زائده، از عامر شعبی نقل می‌کنند: * پیامبر (ص) سه تن را به سه تن تشبیه کردند و فرمودند: دحیه شبیه جبرئیل و عروه بن مسعود شبیه عیسی بن مریم و عبدالعزیز شبیه دجال است.

یعقوب بن ابراهیم بن سعد زهری از پدرش، از ابن شهاب نقل می‌کند: * پیامبر (ص) فرموده‌اند: شبیه‌ترین کسی که به جبرئیل دیده‌ام دحیه کلبی است.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از اسحاق بن سوید، از یحیی بن یعمر، از ابن عمر نقل می‌کند: * پیامبر (ص) می‌فرموده‌اند: جبرئیل به صورت دحیه کلبی پیش من می‌آید.

خالد بن مخلد از عبدالله بن عمر، از یحیی بن سعید، از قاسم بن محمد، از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است: * یک بار پیامبر (ص) سخت از جای خود پریدند، من نگرستم و دیدم آن حضرت همراه مردی است که آن مرد سوار بر مادیانی است و بر سرش عمامه سپیدی است که دنباله آن را میان شانه‌هایش انداخته بود. پیامبر (ص) دست بر موهای یال مادیان او نهاده بودند، عایشه می‌گوید، به پیامبر (ص) گفتم: این از جای جستن شما مرا به بیم انداخت، این کیست؟ گفت: مگر او را دیدی؟ گفتم: آری. فرمود: چه کسی را دیدی؟ گفتم: دحیه کلبی را دیدم. فرمودند: او جبرئیل (ع) بود.

وکیع بن جراح از سفیان بن عیینه، از ابن ابی نجیح، از مجاهد نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) دحیه کلبی را به سریه‌ای گسیل فرمودند.^۱

یعقوب بن ابراهیم بن سعد زهری از پدرش، از صالح بن کیسان، از ابن شهاب نقل می‌کند که می‌گفته است عبیدالله بن عبدالله بن عتبه بن مسعود، از قول ابن عباس برای او نقل کرده است که: * پیامبر (ص) برای قیصر نامه‌ای فرستادند و او را به اسلام فراخواندند و نامه را همراه دحیه کلبی گسیل داشتند و به او فرمان دادند نامه را به امیر بصری بسپارد تا او به قیصر بدهد، امیر بصری آن نامه را به قیصر داد.^۲

واقدی می‌گوید: دحیه کلبی، امیر بصری را در محرم سال هفتم در حمص^۳ ملاقات

۱. برای اطلاع بیشتر در این مورد به ترجمه مغازی، ج ۱، ص ۴۲۰، مراجعه شود - م.

۲. برای اطلاع بیشتر از این نامه به وثائق، ص ۹-۸۴ مراجعه فرمایید - م.

۳. جنص از شهرهای آباد و بزرگ سوریه است. برای اطلاع بیشتر به مقاله سوبرن همیم (M. Sobernheim) در

کرد و نامه پیامبر (ص) را به او داد.

دحیه در تمام جنگهایی که پس از جنگ بدر صورت گرفت همراه پیامبر (ص) بود و تا زمان حکومت معاویه بن ابی سفیان زنده ماند.

اصحاب پیامبر (ص) که پیش از فتح مکه مسلمان شدند

خالد بن ولید

... در این فکر بودم کسی را بیابم که با او همراه باشم. عثمان بن طلحه را دیدم و به او گفتم که چه قصدی دارم. او هم فوری پذیرفت و هردو با هم بیرون آمدیم؛ ما آخر شب و نزدیک سحر از مکه بیرون آمدیم و چون به منطقه هیل رسیدیم ناگاه به عمرو بن عاص برخوردیم. او به ما سلام و خوشامد گفت. گفتیم: و بر تو سلام و خوشامد باد. پرسید به کجا می روید؟ چون به او خبر دادیم، گفت: من هم می خواهم به حضور پیامبر بروم و مسلمان شوم. همگی همراه شدیم و روز اول ماه صفر سال هشتم هجرت به مدینه رسیدیم. همین که چشم من به پیامبر (ص) افتاد بر آن حضرت به پیامبری سلام دادم. با چهره گشاده پاسخ فرمود و من شهادت حق بر زبان آوردم و مسلمان شدم. پیامبر (ص) فرمودند: من برای تو عقل و خردی می دیدم و امیدوار بودم که تو را به خیر و نیکی هدایت خواهد کرد، و من با رسول خدا بیعت کردم و گفتم: از خداوند در مورد کارهایی که من برای جلوگیری از اسلام انجام داده‌ام آمرزش خواهی فرماید. فرمودند: اسلام همه گناهان گذشته را پنهان می کند و از میان می برد. گفتم: ای رسول خدا با وجود این برای من آمرزش خواهی فرماید. پیامبر عرضه داشت: پروردگارا همه کارها و گناهان خالد را که برای جلوگیری از اسلام و بستن راه تو انجام داده است عفو فرمای.

خالد می گوید: در این هنگام عمرو و عاص و عثمان بن طلحه هم مسلمان شدند و بیعت کردند. به خدا سوگند از روزی که من مسلمان شدم، پیامبر (ص) در مورد کارهایی که نسبت به اصحاب خود انجام می داد هیچ کس را بر من ترجیح نمی دادند و میان من و دیگران فرقی نمی گذاردند.

محمد بن عمر واقدی از محمد بن عبدالله، از زهری، از عبیدالله بن عبدالله بن عتبہ نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) زمین خانه خالد بن ولید را به او بخشیدند. همچنین واقدی می‌گوید: مناء را هم که پس از جنگ خیبر حارثه بن نعمان به پیامبر (ص) بخشیده بود و مشتمل بر چند خانه میراثی حارثه بود، پیامبر (ص) از آن خانه‌ها به خالد بن ولید و عمار بن یاسر بخشیدند.

محمد بن عمر واقدی می‌گوید اسماعیل بن مصعب، از ابراهیم بن یحیی، از زید بن ثابت نقل می‌کند: * چون در جنگ موته فرماندهان مسلمانان شهید شدند، نخست ثابت بن اقرم را دست گرفت و فریاد برآورد که ای انصار فراهم آید، و مردم از هر سو پیش او جمع شدند. ثابت به خالد بن ولید نگریست و گفت: ای ابوسلیمان این رایت را به دست بگیر. گفت: آن را نمی‌گیرم که تو به گرفتن آن سزاوارتری، کامله مردی هستی که در جنگ بدر هم شرکت کرده‌ای. ثابت گفت: ای مرد این رایت را بگیر که به خدا سوگند من آن را برای تو گرفتم. در این هنگام ثابت بن اقرم به مسلمانان گفت: آیا فرماندهی خالد را شایسته می‌دانید و می‌پذیرید؟ گفتند: آری. خالد رایت را گرفت و ساعتی آن را به دوش کشید و مشرکان بر او حمله آوردند و او چندان پایداری کرد که آنان عقب‌نشینی کردند و خالد همراه یاران خود حمله کرد و گروهی از مشرکان را درهم شکست. سپس از حمله همگانی مشرکان بیم کرد و همراه مسلمانان حمله‌ای برد و مشرکان را عقب راند.

همچنین واقدی از عبدالله بن حارث بن فضل، از پدرش نقل می‌کند: * چون خالد بن ولید رایت را به دست گرفت، پیامبر (ص) در مدینه فرمودند: هم‌اکنون تنور جنگ گرم شد.^۱ و کعب بن جراح و عبدالله بن عمیر و محمد بن عبید طنافسی از اسماعیل بن ابی خالد، از قیس بن ابی حازم نقل می‌کند که می‌گفته است: * از خالد بن ولید در حیره شنیدم که می‌گفت: روز جنگ موته در دست من نه شمشیر از شدت نبرد شکست....^۲

۱. برای اطلاع بیشتر در این مورد به ترجمه مغازی، ج ۱، صفحات ۵۸۳ و ۵۸۲ مراجعه شود - م.

۲. ملاحظه می‌کنید که شرح حال خالد و عمرو عاص هر دو ناقص است و نسخه‌های موجود طبقات که در اختیار ادوارد ساخار بوده افتادگی داشته است - م.

عمرو بن عاص

... و این برای دین من بهتر است اما تو ای محمد^۱ به چیزی اشاره می‌کنی که برای دنیای من بهتر و برای آخرت من زیانبار است و همانا با علی بیعت شده است و او به سابقه خود در اسلام مباحثات می‌کند و او مرا در هیچ کاری شرکت نخواهد داد. و سپس عمرو عاص خطاب به غلام خود وردان گفت: بارها را ببند و حرکت می‌کنیم و خود و دو پسرش عبدالله و محمد حرکت کردند و پیش معاویه بن ابی سفیان آمدند. عمرو با معاویه بیعت کرد که از قاتلان عثمان خونخواهی کنند و میان خود عهدنامه‌ای به شرح زیر نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این عهدنامه‌ای است که در بیت المقدس پس از کشته شدن عثمان بن عفان میان معاویه بن ابی سفیان و عمرو بن عاص بسته شده است و هر یک نسبت به دیگری عهده دار امانت شدند. میان ما عهد و پیمان خدایی است که یکدیگر را یاری دهیم و خیرخواهی کنیم و نسبت به یکدیگر با خلوص رفتار کنیم و در راه خدا و اسلام چنین باشیم؛ و نباید هیچ کدام دیگری را در هیچ مورد خوار و زبون سازد و یاری ندهد و نباید هیچ یک نهانی و پوشیده کس دیگری را مورد اعتماد خویش قرار دهد و نباید فرزند و پدر (خویشان و وابستگان) تا هنگامی که زنده ایم و می‌توانیم مانع از اجرای مفاد این عهدنامه میان ما بشوند؛ و چون مصر گشوده شد عمرو عاص بر همه سرزمین مصر امیر خواهد بود، همچون امارتی که امیرالمؤمنین به او داده بود. میان ما خیرخواهی و همکاری و یاری دادن یکدیگر در قبال پیشامدها خواهد بود، و معاویه بر عمرو عاص میان مردم و در مورد همه کارها امیر خواهد بود تا آنکه خداوند امر این امت را اصلاح و همگان را بر حکومت یک شخص متحد فرماید. در آن هنگام هم ما دوتن به بهترین وجه و با حفظ بهترین رابطه دوستی کار خود را انجام خواهیم داد، با رعایت همه شرطهایی که در این عهدنامه آمده است.» این عهدنامه را وردان^۲ به سال سی و هشتم هجرت نوشته است.

۱. یعنی پسر کوچکتر عمرو عاص، برای اطلاع بیشتر از گفتگوی عمرو عاص با دو پسر خود عبدالله و محمد به ترجمه نه‌ایة الأریث، ج ۵، چاپ تهران، ۱۳۶۴، ص ۲۴، مراجعه فرمایید. - م.
 ۲. وردان، از غلامان مشهور به زیرکی و بسیار کارآمد بوده است. به نصر بن مزاحم، وقعة صفین، چاپ عبدالسلام محمد هارون، مصر، ۱۳۸۲ ق، ص ۳۵ مراجعه شود. - م.

گوید، چون این خبر به علی (ع) رسید میان مردم کوفه برپا خاست و چنین فرمود: «اما بعد به من خبر رسیده است که عمرو بن عاص ابتر پسر ابتر با معاویه بیعت کرده است که مطالبه خون عثمان کنند و او آنان را بر این کار تحریض کرده است، ولی به خدا سوگند نیرویی که عمرو عاص آن را تایید کند، نیرویی سست و ناتوان خواهد بود.^۱»

محمد بن عمر واقدی از هشام بن غاز و ابراهیم بن موسی از عکرمه بن خالد و دیگران نقل می‌کند که می‌گفته‌اند * عمرو بن عاص در جنگ صفین خود عهده‌دار جنگ بود. در یکی از روزها اهل عراق و اهل شام چندان جنگ کردند که خورشید غروب کرد. در این هنگام ناگاه گروهی خشن و تازه نفس که حدود پانصدتن بودند و عمرو عاص با آنان بود از پشت صفها حمله آوردند؛ از سوی دیگر علی (ع) همراه گروهی به همان شمار حمله برد و تا پاسی از شب گذشته جنگ ادامه یافت و شمار کشتگان بسیار شد. عمرو فریاد برآورد و به یاران خود گفت: پیاده شوید و روی زمین جنگ کنید. آنان پیاده شدند و آهسته شروع به حمله کردند. عراقیها هم پیاده شدند و من خود دیدم که عمرو عاص جنگ می‌کرد و این بیت را می‌خواند:

«ما در جایگاههای سخت و دشوار و کارهای بزرگ که از بیم آن موهای سر نوزاد سپید دیده می‌شود پایداری کردیم.^۲» در این هنگام مردی از عراقیها پیش آمد و خود را به عمرو عاص رساند و ضربتی به او زد که دوش او را زخمی کرد و در همان حال که ضربت می‌زد می‌گفت: من ابوالسمراء هستم. عمرو هم ضربتی به او زد که او را از پای درآورد و عمرو با یاران خود برگشت.

همچنین محمد بن عمر واقدی از اسماعیل بن عبدالملک، از یحیی بن شبل، از ابو جعفر، از عبیدالله بن ابی رافع نقل می‌کند که می‌گفته است * خود دیدم که روز جنگ صفین برای عمرو عاص کرسیهایی نهاده بودند و او خود صفها را صاف و مرتب می‌کرد و می‌گفت: همه باید در یک خط راست باشید و او بدون کلاه خود بود و من که نزدیک او بودم، شنیدم می‌گفت: مواظب شیخ ازدی یا دجال باشید و مقصودش هاشم بن عتبة بود. باز واقدی از معمر بن راشد، از زهری نقل می‌کند که می‌گفته است * مردم در جنگ صفین چنان جنگ سخت و طولانی کردند که نظیر آن تاکنون در این امت نبوده است، تا

۱. این خطبه ظاهراً در نهج البلاغه نیامده است - م.

۲. وَ صَبْرْنَا عَلٰی مَوَاطِنِ ضَنْكٍ وَ خَطُوبِ تَرِي الْبِيَاضِ الْوَلِيدَا

آنجا که شامیان و عراقیان از جنگ و بسیاری شمشیرزدن خسته و ملول شدند، در این هنگام عمرو بن عاص که فرماندهی جنگ را برعهده داشت، به معاویه گفت: آیا اگر پیشنهادی بکنم آن را می‌پذیری؟ این پیشنهاد آن است که دستور دهی گروهی قرآنها را برافرازند و بگویند ای اهل عراق شما را به قرآن و احکام آن از آغاز تا پایانش فرامی‌خوانیم، تو اگر این کار را انجام دهی میان مردم عراق اختلاف نظر می‌افتد و موجب می‌گردد مردم شام هم در مورد تو بیشتر متحد و هماهنگ شوند. معاویه پیشنهاد عمرو عاص را پذیرفت، عمرو دستور داد گروهی از مردم شام شروع به قرآن خواندن کردند و خود عمرو بانگ برداشت که ای مردم عراق ما شما را به قرآن فرامی‌خوانیم. میان عراقیان اختلاف نظر افتاد و گروهی گفتند مگر ما در بیعت خود شرط نکرده بودیم بر آنچه که در قرآن است عمل شود؛ گروهی دیگر هم که جنگ را دوست نمی‌داشتند گفتند: آری به آنچه در کتاب خداوند است پاسخ مثبت می‌دهیم؛ و چون علی علیه‌السلام سستی آنان و کراهت ایشان را از جنگ دید، نسبت به معاویه در آنچه به آن فرامی‌خواند نرمش نشان داد و میان ایشان فرستادگانی آمد و شد کردند و علی علیه‌السلام فرمود: ما کتاب خدا را می‌پذیریم، ولی چه کسی میان من و تو به فرمان آن حکم کند. گفت: من مردی از میان خودمان برمی‌گزینم و تو هم مردی از میان خودتان برگزین، معاویه عمرو عاص را برگزید و علی ابوموسی اشعری را.^۱

محمد بن عمر و اقدی از منصور بن ابی‌الاسود، از مجالد، از شعبی، از زیاد بن نصر نقل می‌کند که: «علی علیه‌السلام ابوموسی اشعری را همراه چهارصد مرد به فرماندهی شریح بن هانی گسیل فرمود، عبدالله بن عباس هم همراهشان بود که با آنان نماز می‌گزارد و امور آنان را سرپرستی می‌کرد و معاویه هم عمرو عاص را همراه چهارصد تن گسیل داشت و همگی در دومة‌الجندل به یکدیگر رسیدند.

همچنین و اقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی‌سبرة، از اسحاق بن عبدالله بن ابی‌فروة، از عمرو بن حکم نقل می‌کند: «چون مردم در دومة‌الجندل به یکدیگر رسیدند، ابن عباس به ابوموسی اشعری گفت: بر حذر باش که عمرو عاص تو را در کارها جلو نیندازد و همواره به تو بگوید تو از اصحاب محترم رسول خدایی و از من بزرگتری و در مورد سخنان عمرو

۱. در این مورد بهتر است به کتابهای معتبر دیگر و خاصه کتابهای تاریخ مراجعه کرد تا معلوم شود که علی (ع) در گزینش ابوموسی و تن دادن به اصل حکمت رضایت نداشته است؛ مثلاً به بحث مفصل نصرین مزاحم در وقعة صفین، مصر، ۱۳۸۲ ق، ص ۵۰۲-۴۹۷ مراجعه فرمایید - م.